

به نام او ...

رمان عروسک شیطان (فصل دوم)



نویسنده : مستر رامن (RaMaN)

کانال تلگرام : https://t.me/bdsm_raman

کلیدا رو انداختم رو میز
کتم رو درآوردم
چرخیدم و نگاهی به شایلین کردم
هنوز دم در ایستاده بود
-چرا اونجا وایسادی؟
آروم اومد جلو و نگاهی رو به اطراف میچرخوند.
-غربی نکن. از این به بعد اینجا زندگی میکنی
حالش خوب نبود. رنگ و رو نداشت. نمیخواستم بهش سخت بگیرم.
کیفش رو ازش گرفتم و گفتم: بعدا وقت هست اینجا رو ببینی. الان برو بخواب
-برو تو اتاق خواب
نگاهی به صورتم کرد.
اتاق رو نشونش دادم و هدایتش کردم اون سمت
کمی می ترسید.
حس کردم بدنش داره میلرزه
آروم گوشه اتاق وایساد.
-راحت باش. من بیرون میخوابم. فقط من لباسم رو عوض کنم.
همونجا جلوش لباسم رو عوض کردم.
نگاه رو ازم برگردوند.
از این کارش خوشم میومد. حالا دیگه ... ولی الان وقتش نبود.
نمیخواستم بفهمه بخاطر اون اینکار رو میکنم.
با خنده گفتم: شبا عادت کردم جلو تلوزیون بخوابم.
البته دروغ نگفته بودم عادت کرده بودم...
خواستم برم گفتم: برای تو لباس ندارم. خواستی لباسات رو دربیار. نترس
-و البته یه چیز دیگه
باید کم کم بهش میگفتم که قضیه از چه قراره و شیوه زندگی جدیدش چیه
تا از سردرگمی دربیاد.
نزدیکش شدم. کمی رفت عقب
آروم نوک چونه اش رو گرفتم تو انگشتم و گفتم: ساده اس. هر کاری میگم باید انجام بدی چون مال منی. انجام ندی تنبیه میشی
همین طور تو چشمم نگاه میکرد.
-افتاد؟
+با کمی نفرت محکم جواب داد: بله
-آفرین ... خوب بخوابی
رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم.
دوست داشتم الان یه چایی میخوردم قبل خواب ولی خیلی خسته تر این حرفا بودم
تا روی کاناپه دراز کشیدم خوابم برد.

؛شایلین؛
در رو که بست نفسی کشیدم.
الان دیگه کسی من رو نمیبینه.

مشکلاتم هم حل شده.
فردا بعدازظهر مامان قراره عمل بشه
شایان هم از زندان میاد بیرون
همه چی درست شده بود.
الان دیگه راحت میتونستم بشینم، زانو هام رو بقل کنم و برای زندگی از دست رفته خودم زار زار گریه کنم.
اشک تو چشمام جمع شد
از این پسره بدم میومد. یه آدم هوس باز که با پول من رو خریده بود. معلوم هم نبود میخواد با من چیکار کنه
میدونم که هر چی میگه باید انجام بدم.
ولی مهم نیست
من مامانه که قراره خوب بشه
مهم زندگیه که میخواد درست بشه، مهم نیست اگر من هم توش نباشم.
شایدم بتونم بهشون سر بزنم
شاید...
سرم رو تگون دادم.
خسته شده بودم.
فقط میخواستم بخوابم.
بخوابم و استراحت کنم تا قبل از اینکه اون بخواد...
دکمه های مانتوم رو باز کردم
شالم رو انداختم کنار
خوابیدم گوشه تخت
میخواستم اگر میاد سمتم بفهمم.
نمیخواستم خواب باشم.
برای همین لباسام رو دریاورد و پتو رو کشیدم رو خودم.
بهش اعتماد نداشتم.
سردم بود.
خیلی سردم بود.

صبح که بیدار شدم طبق عادت همیشه نگاه به ساعت که کنارم روی میز بود کردم.
6:30 بود.

سریع پتو رو زدم کنار و بلند شدم.
دیر شده بود!

7:30 باید آرایشگاه باشم.

خواستم در اتاق رو باز کنم که یه دفعه به خودم اومدم و دیدم یه جای دیگه ام.
سرم رو با دستم گرفتم سعی کردم یادم بیاد چی شده.
آهان

یادم اومد که الان دیگه اینجا زندگی میکنم.

یاد حرفای دیشب پسره افتادم.

در رو آروم باز کردم.

برگشتم و یه نگاهی به تخت و خودم انداختم

فکر نکنم اومده باشه تو
لباسم هم تو همون وضع دیشب بود.
آروم رفتم بیرون و دنبالش گشتم تو خونه
کسی نبود
سرفه ای بلند کردم تا اگر هست خودش رو نشون بده
باز هم کسی نبود
آروم جلوتر رفتم و دور و بر رو نگاه کردم.
نور باعث شد بهتر از دیشب دیده بشه
آپارتمان تقریبا بزرگی بود.
یه هال و آشپزخونه اپن با یه میز چهار نفره داخلش
اول دنبال دستشویی گشتم.
بعد رفتم سمت آشپزخونه
روی درش یه برگه با نوشته هایی بود.

"برای صبحونه هر چی بخوایی تو یخچال هست
برای ناهار هم خودت رو با یه چیزی سیر کن
تا بعد از ظهر میام
درضمن حق زنگ زدن به کسی رو نداری تا پیام"

بی تفاوت به نوشته و البته گرسنگیم
رفتم و تلفن رو پیدا کردم
از ۱۱۸ شماره بیمارستان رو گرفتم و زنگ زدم.
حال مامان رو پرسیدم و خواستم باهاش صحبت کنم.
حالش خوب بود. کمی خوشحال بود ولی نگران شایان بود.
*راستی شایان جان کی میایی اینجا؟
+نمیدونم مامان. سعی میکنم زود پیام. کارم تو آرایشگاه زیاده
*راستی چرا صدات اینجوریه؟ چیزی شده؟
+نه. چی شده!

و بعد خنده ای مصنوعی کردم
*میخواهی زنگ بزنی خانم موثقی بگ...
نداشتم حرفش تموم بشه و پریدم وسط حرفش
+نه نه. خوبم من. خیالت راحت مامان جان
*مطمئنی؟

+آره. فقط خیلی خوشحالم که میخواهی عمل بشی. خوب خوب میشی. دوباره برمیگردیم خونه پیش هم
*ایشالا مادر جان

+شایان دیگه از سن زن گرفتنش گذشته. بعدش باید بریم براش خواستگاری...
چشمات تار شده بود.

بغض تو لگوم داشت خفم میکرد.
+وای چقدر سرمون شلوغ میشه

*امشب بیا ببینمت

+سعی میکنم مامان جان

با تمام توانم نمیخواستم از حال خبردار بشه

+مامان جان من باید برم دیگه. کاری نداری؟

*نه برو عزیزم. مواظب خودت باش

+چشم. شما هم همین طور. خدافظ

...

با صورت خیس برگشتم تو اتاق

در رو محکم بستم و افتادم رو تخت

پتو رو کشیدم رو خودم

فقط خوابیدم.

چشمام رو آرام باز کردم.

دوباره همونجا بودم

تو همون خونه

سعی کردم باز بخوابم ولی دیگه نمیتونستم.

ساعت رو نگاهی کردم

2بعدازظهر بود.

بلند شدم و چراق ها اتاق رو روشن کردم.

یه نگاه دقیقی به اتاق کردم.

به جز تخت که بخاطر من به هم ریخته بود، بقیه جاها مرتب و تمیز بود.

بعید بود از یه مرد!

احتمالا یکی دیگه مثل من کارش اینه

شاید از این به بعد کار من این باشه

تو کمد ها رو زیر و رو کردم تا یه چیزی برای خودم پیدا کنم ولی لباس زنونه ای نبود

دیگه داشت حال من از لباس های کثیف و بوی عرقی که داشتم بهم میخورد.

الان که نبود فرصت خوبی بود برای حموم رفتن.

امکان داشت اگر اون باشه بخواد...

بالاخره که چی! خودتم میدونه که...

ولی تا جایی که میشد میخواستم فرار کنم

لباسم رو کندم و رفتم تو حموم

بعد از یه مدت که فقط زیر دوش ایستاده بودم یه دفعه به خودم اومدم.

فکر کنم نیم ساعتی میشد

حس کردم کسی اومده داخل خونه

شیر آب رو بستم و در حموم رو نیمه باز کردم تا اگر صدایی میاد بشنوم.

صدای انداختن کلید روی میز مطمئنم کرد که خودش

در حموم رو بستم و قفل کردم.

سریع موهام رو شستم و خودمو آب کشیدم.
خواستم بیام بیرون که دم در یه حوله نو و به دست لباس تا شده دیدم.
تو اتاق نبود و در اتاق هم بسته بود.
با حوله خودم رو خوشک کردم ولی اون لباس ها رو نپوشیدم.
نمیدونم چرا ولی همون مانتو خودم رو پوشیدم میدونستم هم عصبانی میشه ولی...
حوله رو پیچیدم دور سرم و اومدم بیرون از اتاق
با دیدنم سلامی کرد ولی تا دیدم لباسایی که خریده تنم نیست اخماش رفت رو هم.
سلام آرومی بهش گفتم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

؛برانوش؛

با دیدنش اعصابم خورد شد. برای چی وقتی لباس براش گرفتم باز رفته همون لباس بیرونی های کثیف خودش رو پوشیده؟!
از طرفی هم چیزی تو یخچال جابجا نشده بود. از سر و وضعش هم میشد فهمید چیزی نخورده.
رفته بود سر کیفش و توش دنبال چیزی میگشت که گفتم: برای چی اینا رو پوشیده؟
جوابی نداد.

عصبی تر و بلندتر دوباره پرسیدم.

+راحتم

-من ناراحتم. برو اونا رو بپوش

+میشه امشب مادرم رو ببینم؟

5 -دقیقه وقت داری

+برای چی؟

نگاهم رو بردم روی ساعت مچیم و ثانیه ها رو با عقربه میشمردم. چند لحظه گذشت

+امشب میخوام برم بیمارستان

جوابی ندادم.

بعد از کمی مکث باز پرسید.

+میشه؟

-یک دقیقه گذشت

همین طور داشتم ساعت رو نگاه میکردم و دعا دعا میکردم تندتر بگذره.

با عصبانیت گفت: من نمیخوام اون لباس رو بپوشم. خودم لباس دارم تو خونه

چیزی نگفتم تا رسید به دو دقیقه

-دو دقیقه گذشت

+بریم بیمارستان بعد که اومدیم باشه میپوشم.

میخواستم پوزخند بزنم به حرفش ولی بازم چیزی نگفتم. فقط ساعت رو نگاه میکردم.

+یه دفعه داد زد: باید مامانم رو ببینم. حالش خوب نیست. نگرانم. براش خوب نیست.

بازم همون حالت قبلی رو حفظ کردم.

وقتی فهمید فایده نداره و مجبوره به حرفم گوش کنه رفت تو اتاق

به خودم گفتم: کاش لفتش بده تا بهونه خوبی دستم بیوفته، گرچه تا الانش هم خیلی بهونه ها داشتم.

بعد از چند دقیقه اومد بیرون

حوله رو هم از سرش باز کرده بود.

اولین بار بود موهاش رو میدیدم.

مشکی پر کلاغی

تیره تیره

خجالت میکشید و سرش رو انداخته بود پایین
خوشم میومد. مثل بقیه نبود که وقتی لخت مادرزاد هم میشدن جلوت عین خیالشون نبود.

بلند شدم و رفتم نزدیکش

یه کم رفت عقب

تو اون لباس ها قشنگ شده بود.

-دقیقا بخواییم بگیم ۴۶ ثانیه دیر کردی!

+من تو لباس های خودم راحتم. خودم تو خونه لباس...

-اولا خونه برای تو اینجاست دیگه، یک

-گفته بودم خودت رو سیر کن ولی انجام ندادی، دو

+ببخشید

یه کم از حرفش تعجب کردم. توقع نداشتم.

-بهت گفته بودم به حرفم گوش ندی چی میشه؟

جوابی نداد و سرش رو آورد بالا

-تا نگفتم پایین رو نگاه میکنی. حق نگاه کردن به صورتم رو نداری!

سرش رو دوباره انداخت پایین

-جوابم رو ندادی؟

+جواب چی؟

-خوشم نمیداد یه چیز رو دوبار بگم

چیزی نگفت

فکر کنم بیشتر تو فکر این بود که میریم بیمارستان یا نه

-بهت گفته بودم به حرفم گوش ندی تنبیه میشی

فکر کاری که میخواستم انجام بدم رو نمیکرد والا ترسی تو وجودش میوفتاد.

فکر میکرد شوخی میکنم...

+حالم خوب نبود. سیر بودم.

و بعد مکثی کرد، سرش رو بالا آورد و گفت خونه هم منظورم خونه قبلی بود.

-دروغ میگی. نه نه نه! خیلی بده

مکثی کردم و گفتم: از دروغ اصلا خوشم نمیاد.

-شد سه تا. خب ایا...

کمی فکر کردم که به عنوان اولین تنبیه یه همچین فردی که اولین بارشه باید چی بگم

بعد چند لحظه فهمیدم الان چی براش خوبه

-دستت رو بیار بالا

دست راستش رو آورد بالا

-کف دستت رو باز کن

کمر بندم رو درآوردم. سر و تهش رو یکی کردم که دو لایه بشه

داشت نگاهم میکرد که دارم چیکار میکنم. اولش براش عجیب بود ولی وقتی کمر بند رو تو مشتم دید یه دفعه آب دهنش رو قورت داد و یه قدم رفت عقب

+شوخی میکنی دیگه؟!

-به قیافم اینطور میخوره؟

+اذیت نکن. من که معذرت خواهی کردم. دوست نداشتم خب، مگه زوره؟

خیلی خونسرد و محکم جواب دادم: آره. معلومه که زوره

سرم رو بردم نزدیک گوشش

-تو دیگه اختیاری نداری. اختیار تو از این به بعد دست منه

با اخم ادامه دادم: تا بیشتر عصبانیم نکردی کف دستت رو بیار بالا

آروم کف دستش رو بالا آورد.

-حق نداری دستت رو مشت کنی. پایین هم نمگیری

-درضمن جیگت هم دریاد دوباره میزنم.

چند لحظه صبر کردم. سرش پایین بود.

-صدای چشمت رو نشنیدم!

+آروم و با کمی حرص چشمی گفت

-خب خطای اولت چی بود؟

+ناهار نخوردم

-از اینکه به حرفم گوش نکردی پشیمونی؟

+آره

مشتم رو بردم بالا

-کامل جواب بده!

با صدای لرزان: بله پشیمونم.

مشتم رو محکم پایین آوردم روی کف دستش

کمی دستش رو کشید ولی چون سریع زده بودم تقریباً تمامش به دستش خورده بود.

دستش رو مشت کرد و تو خودش جمعش کرد. خواست داد بزنه ولی خودش رو کنترل کرد.

چند ثانیه صبر کرد و بعد چونه اش رو با انگشتم گرفتم، بالا آوردم و تو صوزتش گفتم: دوباره

+ببخشید. ب...

-هییییس! خطای اولت چی بود؟

+ناهار نخوردم.

گریه اش داشت درمیومد.

-پشیمونی

جوابی نداد

دوباره محکمتر پرسیدم: پشیمونی؟

+بله پشیمونم.

کمر بند رو پایین آوردم

میخواست دستش رو مشت کنه و بمالتش ولی جلو خودش رو گرفت.

گریه اش گرفت.

-دستت رو بالا نگهدار

-خب خطای دومت چی بود؟

+دستم درد میکنه؟

-پرسیدم دستت درد میکنه یا نه؟

+نه

-چی پرسیدم؟

دستش قرمز شده بود.

+ببخشید

-گفتم بگو ببخشید؟

+نه

-خطای دومت چی بود؟

+خونه از این به بعد اینجاست نه جای قبلی

-آفرین. پشیمونی؟

دستش داشت میلرزید. اون دستش رو مشت کرده بود و منتظر بود.

صبر کردم.

یه کم بیشتر

بعد ضربه رو زدم.

صدای خیلی ضعیف جیغی اومد. خم شده بود تو خودش

دستش رو تو همون حالت کمی تکون داد.

و بعد دوباره به همون حالت بدگشت.

صورتش خیس شده بود.

رفتم نزدیک

-خطای سومت چی بود؟

+دستم خیلی درد میکنه. ببخشید

-جواب منو درست بده. اینم یه خطای دیگه!

+نه نه. ب... ببخشید

صداش میلرزید

-خطای سومت چی بود؟

کمی فکر کرد و با گریه جواب داد: من دروغ نگفتم.

-گفتی سیر بودی

+گشنه ام نبود. خواب بودم

یه کم به صورتش نگاه کردم، همینطور که چشماش پایین رو نگاه میکرد.

-دستت رو بیار بالاتر

دستش کامل قرمز شده بود. آروم و باترس دستش رو آورد بالاتر

نزیکتر شدم و چونه اش رو گرفتم و آوردم بالا

-به چشمام نگاه کن

چشمای قشنگی داشت. با وجود گریه هم که داشت میدرخشید. لبخندی ناخودآگاه زدم و سریع قورتش دادم.

با ترس به صورتم نگاه میکرد.

-از این به بعد کاری که میگم رو انجام میدی. افتاد؟

+بله

دستش رو گفتم و جمعش کردم.

-درضمن اصلا از دروغ خوشم نمیاد.

همونجوری ایستاده بود.

-برو صورتت رو بشور

دور و برش رو نگاه کرد و پرسید: ببخشید دستشویی کجاست؟

پوزخندی زد و نشونش داد: اون طرف

عجیب بود. یعنی فرصت نکرده بود خونه رو نگاه کنه؟!!

پس راست میگه که خواب بوده. خیلی خسته بوده حتما

بلند گفتم: راستی ساعت ملاقات بیمارستان تا کیه؟

جا خورد

برگشت سمتم

+نمیدونم. زنگ میزنم میپرسم

-نمیخواه. خودم زنگ میزنم

رفت و صورتش رو شست و برگشت.

گفتم بره آماده بشه تا بریم.

به نظر خوشحال میومد.

همون مانتویی که داشت رو پوشید.

تو راه چیزی نگفتم. رسیدیم دم بیمارستان گفتم: بدو. دیر نکنی

+باشه

نمیخواستم وقت براش تایین کنم. الان میخواستم راحت باشه

-موبایلت باهاته؟

+آره

سری تکنون دادم که میتونه بره

وقتی رفت به رفتارش تو خونه فکر کردم. برام یه مقدار عجیب بود.

طبیعتا نباید انقدر زود به حرفم گوش میکرد. باید مقاومت میکرد. یه جورایی انگار زیاد مشکلی نداشت با این قضیه!

نمیدونم. شاید بخاطر مادرش بوده

شاید ترسیده اگر مخالفت کنه دیگه خرج عمل مادرش رو ندم!

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو بیمارستان

تا اگر دکترش هست باهاش صحبت کنم.

دکتره سرش شلوغ بود. پس از همون پرستار ها در مورد وضعیت مادرش پرسیدم.

میگفتن باید سریع عمل بشه

در مورد دکترش پرسیدم که گفتن یکی از بهترین دکتراس

میدونستم، فقط میخواستم مطمئن بشم.

-ما باید چیکار کنیم؟

*فردا بیایید برای کارای عملشون. با دکترشون هم میتونید صحبت کنید.

-باشه. فردا دخترشون رو میفرستم... یعنی بهش میگم بیاد.

*راستی شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

-من! ام. من دامادشون هستم.

-فقط میخوام هرچی سریع تر عمل بشن. در مورد مسئله مالی هم اصلا مسئله ای نیست.

*فردا بیااید بهتون میگیم

تشکر کردم و کنار اومدم.

رفتم نزدیک اتاق که دیدم هنوز دارن باهم حرف میزنن

مزاحمشون نشدم و رفتم تو ماشین نشستم تا بیاد.

با صدای ضربه به شیشه به خودم اومدم.

شایلین بود.

خواب بودم.

در رو باز کردم و اومد تو نشست.

+بریم

-حالش چطور بود؟

+خوب بود. باید سریعتر عم...

-میدونم. رفتم با پرستاراش صحبت کردم. فردا ظهر بیا بیمارستان تا کاراش رو انجام بدی

+ممنون. شایان چی؟

-اونم فردا میگم برن سراغ کاراش

+مامانم خیلی نگران اون بود.

-بهش بگو نگران نباشه. من کاری گفتم رو انجام میدم.

تو راه نگاهم افتاد به لباساش. خیلی کهنه و داغون بود.

-کلیدای خونه قبلیت رو برداشتی؟

+آره. چطور

-اونش دیگه به تو ربطی نداره

زیاد فضولی میکرد. خوشمم نمیومد بابت کارایی که بهش میگم بهش توضیح بدم. مگر در مواقعی که باید اشتباهش رو میفهمید.

راه رو کج کردم به سمت خونه قدیمیشون

جلو در که رسیدیم گفتم: نیم ساعت وقت داری هر چی وسیله میخوایی برداری. ضروری ها رو بیار!!

+باشه

-کار دیگه ای که نداری؟

+نه. فقط راستی باید با صاحب خونه صحبت کنم برای...

-نمیخواه. فعلا یه پولی بهش میدم. داداشت که اومد بیرون اینجا باشه تا ببینیم وضعیت مامانت چی میشه

با کمی عصبانیت گفت: یعنی نمیخوایی...

+خودت گفته بودی که یه زندگی عالی براشو...

ندااشتم حرفش تموم بشه. پریدم تو حرفش: گفتم کاری که بگم رو انجام میدم! دفعه آخرت بود به من گفتی تو. حالیت شد؟!

چیزی نگفت و خواست بره

دستش رو محکم گرفت و بلندتر گفتم: پرسیدم حالیت شد؟!

فکر نمیکنم مسئله پول و زندگی برای خانوادش براش اونقدر مهم باشه

همینکه مادرش خوب بشه براش کافیه

ولی از طرفی هم نمیخواست جوری بشه که انگار کلک خورده!!

با کمی اخم و عصبانیت روش رو برگردوند و جواب داد: آره

آروم میخواستم برم جلو والا هیچوقت نمیداشتم اینجوری جوابم رو بده
-حالا گمشو کاری که بهت گفتم رو انجام بده!
سرش رو انداخت پایین و رفت

بعد از حدود نیم ساعت اومد بیرون
همراه ۲ تا پلاستیک که توش خرت و پرتاش بود
-اینا چین؟
+وسایلام
-بشین بریم کار داریم.

و راه مغازه لباس فروشی رو پیش گرفتم.

دم مغازه که وایسادیم گفت: لباس دارم.
-اون لباسا دیگه به درد نمیخوره. لباسایی که من میگم رو باید بپوشی!
و بعد با پوزخندی ادامه دادم: تا حالاش هم به درد نمیخوره!
از حرف ناراحت شد.
حق داشت.
-پیاده شو
چیزی نگفت و با اخمی که تو صورت اومده بود پیاده شد.
تو مغازه مثل یه ربات رفتار میکرد. به لباسایی که میگفتم بیپوشه و تنش میکرد حتی نگاه هم نمیکرد.
به صورتم هم حتی نگاه نمیکرد.
بهش بر خورده بود.
منم اهمیت ندادم و اونایی که خودم خوشم اومده بود رو انتخاب کردم.
یکی از همونا رو پوشید.
بعد بردمش جایی که مخصوص لباس تو خونه بود. لباس زیرم داشت.
برو هر چی لازم داری بگیر
نگاهی بهم کرد. نمیخواست به حرفم گوش کنه ولی الان نمیتونست کار دیگه ای بکنه
بخاطر رفتارش کمی عصبی شده بودم و خودش هم فهمیده بود.

تو راه برگشت دم یه سطل زباله ترمز کردم.
-هر چی لباس قدیمی داره بنداز بره
هدفم ایم بود که میخواستم پاکش کنم. از هر چی که با خودش حمل میکرد. از هر چیزی که داشت.
میخواستم شایلینی که هست رو خراب کنم و شایلین خودم رو بسازم. اون چیزی که میخواستم.
دست کرد و از توی پلاستیک ها چند تا لباس با رنگ و روی قدیمی که خیلی صاف تا شده بودن دراورد.
نگاهی بهشون کرد و به همراه لباس هایی که قبلا تنش بود، انداخت تو سطل
میخواستم دوباره یه حرفی بزnm که جلو خودم رو گرفتم.
بهش گفتم: چیز اضافه ببینم برداشتی عصبی میشم
محکم جواب داد: چیز اضافه ای برنداشتم
رسیدیم خونه و لباس هامون رو عوض کردیم.
اون شب دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد.

فردا صبح از خواب که بیدار شدم هنوز تو تخت بود.

اون شب هم رو کاناپه خوابیدم.

بدنم کوفته بود.

رفتم تو اتاق رو نگاه کردم.

هنوز خواب بود.

ساعت رو نگاه کردم دیدم ۱۰ صبحه

امروز کاری نداشتم.

جلوتر رفتم که بیدارش کنم تا بره بیمارستان

نزدیک که شدم تکونی خورد و چشماش رو باز کرد.

بیدار بود!

خودشو زده بود به خواب

با اخم گفتم: بلند شو. مگه نباید بری بیمارستان

بعد از یه ربع نشستیم سر میز تو آشپزخونه

صبحونه اگر اونجوری که میخواستم نبود اعصابم به هم میریخت. اینم که هنوز نمیدونست باید چیکار کنه

پس خودم درستش کردم.

هیچی نمیگفت و بهم نگاهم نمیکرد.

سعی میکرد ازم فاصله بگیره

تا جایی که میتونه

-سریع بخور، آماده شو باید بریم.

چیزی نگفت.

بلند شد. فکر کنم میخواست بره لباس بپوشه

-گفتم سریع بخور. نگفتم بلند شو برو!

+نمیخوام دیگه. بر...

یه دفعه بلند رو بهش گفتم: به درک که نمیخوایی! مگه من نظر تو رو پرسیدم. گفتم سریع بخور و بعد آماده شو

-همین که بعدشم بهت گفتم باید بریم، بهت توضیح دادم و همینش هم منت سرت گذاشتم!!

دستاش رو مشت کرد.

-بشین سر جات!

آروم برگشت سر جاش

-خوبه. حالا هر چی گذاشتم جلوت بخور. دفعه آخرت هم بود که به حرفم گوش نمیدی!

نفس صدا داری کشید. معلوم بود عصبانی شده

ساعت رو نگاه می کردم و گفتم ۵ دقیقه وقت داری

معلوم بود نمیخواه به حرفم گوش کنه ولی مجبور بود.

داشتم خوردمش می کردم.

غرورش برای من باید خورد میشد.

آروم آروم

هر از گاهی نگاه معنا داری بهم میکرد و منم بی تفاوت لقمه های کوچک و منظم رو می گرفتم و آروم تو دهنم میجویدم.

تموم که شد نگاه به ساعت انداختم. ۵ دقیقه نشده بود.
بلند شد.

-بشین سر جات

با کلافگی نشست سر جاش

پشت دستم رو گرفتم سمتش و با ابرو هام اشاره ای بهش کردم.
اولش باورش نشد ولی وقتی فهمید نگاهش همراه شد با تنفر
به زور دستم رو محکم گرفت و بوسه خیلی ریزی زد روش
پوزخندی زدم.

4 -دقیقه وقت داری لباس بپوشی

و بعد شروع کردم نگاه کردن به ساعت

یه نگاه از همون جنس دوباره بهم انداخت و سریع رفت تو اتاق

تو همون ۴ دقیقه لباسا رو پوشید و تند اومد از اتاق بیرون

خوبه، فرض بود. معلومه قبلا هم سریع لباس پوشیدن رو تمرین کرده!

والا برای یه دختر

لباس پوشیدن

اونم تو ۴ دقیقه!

تقریبا محاله!!

نگاهی بهش انداختم.

همون لباسایی که دیشب باهاش اومده بودیم رو پوشیده بود.

... -نظرم عوض شد

-برو درشون بیار...

+چی؟!

-نشنیدی؟

+چرا ولی برای چی درشو...

پریدم تو حرفش: من باید به شما توضیح بدم؟

+نه ولی الان میخوام برم بیما...

-من نباید به شما توضیح بدم... !

-بدو!

نگاه همراه با شکی کرد و گفت: یعنی یه لباس دیگه بپوشم؟

یه فکری کردم و لبم رو کج کردم

... -البته فکر بدی هم نیستا! ولی نه الان وقتش نیست

و بعد پوزخندی زدم.

با اخم گفت: یعنی یه لباس دیگه بپوشم؟

-آره

رفت تو اتاق

بلند گفتم: ۴ دقیقه!

وقتی اومد تو به لباس دیگه بود.

الان با دقت نگاه میکردم قشنگتر به نظرم میومد.

وقتی دید دارم سر تا پا براندازش میکنم چشماش رو انداخت پایین

-یه چرخ بزن

+چی؟

-دفعه آخرته که مجبورم میکنی دوباره بگم! بچرخ

اخماش رفت تو هم

با زور به چرخ سریعی زد.

-دوباره. آروم تر!

+باید برم بیمارستان

-به درک! کاری که بهت میگم رو انجام بده

البته باید بگم حواسم به اون مسئله بود.

دیر نمیشد!

با عصبانیت نگاهم میکرد.

نگاهش اعصابم رو خورد کرد!

آروم آروم از سر ناچاری یه دور چرخید.

منم از عمد تکیه ام رو بیشتر کردم و لم دادم روی مبل و با لبخند کجی روی صورتم خیره خیره نگاهش میکردم.

تموم که شد گفت: خب!

-خب؟

+باید بدم دیگه

-کی گفته؟

روش رو ازم گرفت و رفت سمت در

-باید و نبایدت رو من تعیین میکنم. برگرد!

بی تفاوت بهم دستگیره در رو گرفت و پایین برد.

با لبخندی روی لبم تو همون حالت بودم و روبرو رو نگاه میکردم.

چند بار سعی کرد و دستگیره رو تگون داد ولی فایده ای نداشت.

ضربه ای به در زد که همراه باهاش اخمام رفت رو هم

اومد سمتم و گفت: در رو باز کن!

خونسرد جواب دادم: چی شد؟

+در رو باز کن و الا جیغ میزنم

-جیغ میزنی؟! ... جدی؟!

بلند شدم از جام

فهمیده بود که درونم چه خبره

آروم رفتم سمتش

رفت عقب

+سمت من بیایی خودت میدونیا!

-میخواهی در رو برات باز کنم؟

... +آاره

رفتیم و قفل در رو باز کردم. دستگیره رو چرخوندم، در رو کامل باز کردم و از جلو در کنار رفتم. با شک نگاهم کرد.
آروم آروم اومد جلو
نزدیک در که رسید میخواست ازم سریع رد بشه که...

سریع گلویش رو محکم گرفتم و فرصت هیچی بهش ندادم.
اونقدر سریع بود که سرش محکم خورد به در پشت سرش
قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه یا جیغ و دادی کنه دستم رو گذاشتم جلوی دهنش و صدایش رو تو خودش خفه کردم.
از کنار در کشوندمش این طرف و در رو با پام بستم.
همین طور که گلویش رو فشار میدادم و جلو دهنش رو گرفته بودم دست و پا میزد و از ته گلویش جیغ میزد.
بخاطر شدت تکون خوردن هاش چند بار دستم کنار رفت و صدایش تو هوا پخش شد ولی دوباره محکمتر دهنش رو میگریتم.
همین طور کشون کشون آوردمش تو اتاق
پاهاش تو زمین کشیده میشد.
دم تخت که رسیدم صورتش قرمز شده بود.
دیگه رمقی نمونه بود براش
پرتش کردم رو تخت
چندتا سرفه بلند کرد.
نفساش صدا دار بودن
تو همین حین از زیر تخت یه بال گگ دراوردم.
به خودش که اومد فریاد زد: کمممممممممممممم
+وللللل ککککک
سریع رفتم رو بدنش و دوباره گلویش رو گرفتم.
با پاهام جلو دستاش رو گرفتم تا نتونه زیاد تکون بخوره
با اون یکی دستم سعی کردم توپیش رو تو دهنش فشار بدم ولی سرش رو دائم تکون میداد و دندوناش رو کامل بسته بود.
آخر سر چند تا چک محکم زدم تو صورتش که همراه باهاشون گریه اش دراومد.
یه لحظه شل شدم.
انگار که دلم براش سوخت.
ولی الان وقتش نبود.
سرم رو تکون دادم.
کنار فکش رو گرفتم و فشار دادم تا کمی دهنش باز شد.
همزمان باهاش فشار دستم رو روی گلویش بیشتر کردم.
و محکم بال گگ رو توی دهنش چپوندم.
راستش بخاطر سرفه هایی که مجبور بود بزنه دهنش باز شد.
وقتی توپیش تو دهنش جا گرفت دستم رو از روی گلویش برداشتم و محکم دهنش رو گرفتم.
نمیتونست درست سرفه کنه ولی کامل حواسم بود که راه بینیش برای نفس باز باشه
خیمه زدم روش و خواستم محدود ترش کنم.
—آروم باش

یه قبل کوچیک و ظریف که داشت تند تند میزد.

نگاهش هنوز هم همراه با ترس بود.

دستام رو آروم آروم برداشتم و گذاشتم کنار سرش

دیگه سعی نکرد جیغ بزنه

فقط با نگاه ملتمسانه اش نگاهم میکرد.

میدونست فایده نداره دست و پا زدن هاش

حس خوبی داشت شکل میگرفت و بینمون رد و بدل میشد.

کاملا محدود و در اختیار من بود و الان من تصمیم میگرفتم که باهاش چیکار کنم...

تازه داشتم از این حس لذت میبردم که یه دفعه صدا زنگ اومد!

اه

این دختره هم تا صدا رو شنید دوباره شروع کرد به جیغ زدن

لعلت!

سریع در دهنش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم

توی صورتش گفتم: جیکت در بیاد، من میدونم و تو!

و بعد محکم پرتش کردم.

رفتم سمت در و قبل از اینکه بازش کنم لباسام رو صاف کردم.

از داخل چشمی نگاه کردم.

همسایه طبقه پایین بود.

در رو با چهره ای بی حال و خواب آلود باز کردم.

—بله بفرمایید

*سلام

—سلا!ام. حال شما خوبه؟

*ممنون به لطف شما! ... ببخشید آقا دارایی تو خونه شما چه خبره؟؟

چشمام رو خمار کردم و جواب دادم: به شما چه مربوطه؟!

*وقتی آرامش ما رو به هم میزنه مربوطه!

با پوزخند گفتم: آرامش شما رو به هم زده؟!

ولی تعجب کردم. نکنه صدای جیغ ها رو شنیده؟ ولی امکان نداره. قبلا هم ازیش جیغ ها داشتیم، البته نه به این بلندی ولی...

شاید موقعی که داشته پاهاش رو میکوبیده به اینور و اونور صدا رفته پایین...

دختره کله خر!

*بله که به هم زده. آقا محترم اینجا خانواده زندگی میکنه!

*اون موقع هم که اومدید فکر میکردیم با مادرتون زندگی میکنید والا هیچوقت نمذاشتیم شما رو بیارن اینجا!

—اولا که من رو کسی نیاورده اینجا، بنده اینجا رو خریدم. اینکه با کی زندگی میکنم هم به شما اصلا مربوط نیست!

کمی عصبانی شده بودم. نفس عمیقی کشیدم.

*اینجا آپارتمان! صدای کپ کپتون داره میاد پایین! ما باید چیکار کنیم؟!

همین جور بهش نگاه کردم. نمیدونم شاید حق داشت ولی قطعاً اینجوری هم که میگفت نبوده

خونه خوب و محکمی بود. این جور نبود که سر و صدا راحت منتقل بشه

ولی چیزی که ازش مطمئن شدم اینه که صدای جیغ ها رو کامل و درست نشنیده والا حتما به پلیس زنگ میزد.

احتمالا چندتا ضربه احساس کرده و بعد هم کمی صدا و الان اومده برای شکایت
- خيله خوب من سعی میکنم تمرینام رو آرومتر انجام بدم و صدا موسیقی رو کم کنم. شما هم برای بنده شاخ و شونه نکشید!
این رو گفتم و در رو بستم.

مردک فضول احمق!

باید در اتاق رو میبستم. اگر بسته بودم هیچ صدایی بیرون نمیومد.

ضربه هایی هم که احساس کرده باید برای اون موقع باشه که داشتم دختره رو میکشوندم تو هال
راستی دختره!

یاد شایلین افتادم که تو اتاق رهاش کرده بودم.

ممکن نبود بخاطر یه تحدید انقدر سریع تسلیم بشه

اونم یه همچین کسی!

میتونست خودش رو نشون بده و بعد ازم شکایت کنه و...

تند رفتم تو اتاق

رو تخت دراز کشیده بود.

بی حرکت!

رفتم جلو و تکونش دادم.

نکنه خفه شده باشه

وایی...

نباید دهن بندش رو محکم میبستم!

سریع بازش کردم و گوشم رو گرفتم سمت دهنش

نفس های ضعیف و سردش به گوشم خورد.

نفس راحتی کشیدم.

دستم رو بردم زیر سرش تا بلندش کنم و ببرمش بیرون دم پنجره

هوا تاره حالش رو بهتر میکرد.

اما یه دفعه دستم گرم شد.

نگاهی کردم به دست زیر سرش

خون...!

باورم نمیشد

این خون دیگه از کجا اومده بود.

دستم داشت میلرزید.

ولش کردم و اومدم تو هال

نمیدونستم باید چیکار کنم

دوباره برگشتم تو اتاق و نفسم رو چک کردم.

ضعیف بود. ضربان قلبش رو هم چک کردم تا مطمئن بشم

زنده بود!

دوباره از اتاق اومدم بیرون

دور و برم رو نگاه کردم.

چشمم خورد به تلفن
سریع اورژانش رو گرفتم و خواستم سریع خودشون رو برسونن
برگشتم تو اتاق
در پنجره رو باز کردم و پرده اش رو کنار زدم.
گوشه پتو رو چند بار چرخوندم دور سرش تا هوا تازه برسه بهش
واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.
آخه چطور یه همچین اتفاقی افتاد!
چی شد؟!
نگاه کردم به سرش که گوشه تخت بود. همون جا یه میز کوچیک بود که معمولا ساعت یا موبایلم رو میذاشتم روش
یا یه لیوان آب...
برای اینکه وقتی تو هرجای تخت باشم دستم به وسایل روش برسه، چسبونده بودمش به تخت
و حالا گوشه تیز اون...
وایی
موقعی که پرتش کردم رو تخت...
لعنت به من!

سریع لای همون پتو بلندش کردم، سویچ ماشین رو گذاشتم تو جیبم و از خونه زدم بیرون

تو راه، دائم بهش نگاه میکردم
نکنه اتفاقی براش افتاده باشه
نرفته باشه تو کما!!
اگر بیدار نشه چی!
اگر خدایی نکرده...

وایی
سرعتم رو بیشتر کردن و جلو نزدیک ترین بیمارستانی که بلد بودم ترمز کردم و بردمش تو اورژانش
به پرستارا گفتم که لیز خورده و سرش خورده به یه جای تیز
بستریش کردن و من نگران بیرون اتاق میگشتم.
تازه فهمیدم که لباسام همونایی بود که تو خونه تنم بود.
ولی برام اهمیتی نداشت.
بعد مدتی از پرستاری که اومد بیرون حالش رو پرسیدم.
جواب داد: بیمارتون خیلی ضعیف شده. نفساش ضعیفه. باید حداقل یه روز بستری باشه و بره تو بخش
-ضربه ای که به سرش خورده چی؟
*چیزی نیست. یه شوک بوده براش. بخاطر نفس تنگیش هم بوده. باعث شده از هوش بره
*آسم داره؟

تو فکر بودم. نباید از اولش انقدر سخت میگرفتم. هوا اتاق خفه است کلا. پنجره ها رو خیلی وقت بود باز نکرده بودم.
اونم تا حالا تجربه دهن بند یا گلو...
*با شمام آقا! نسبتتون با بیمار چیه؟!
-م.. من شوهرشم...
نگاه چپ چپی بهم کرد.

*خواستون بیشتر بهش باشه. خیلی به مراقبت نیاز داره
این گفت و رفت.

با حالت گرفته نشستم روی صندلی کنار اتاق
آره... به مراقبت نیاز داره. من باید مراقبتش میبودم. من...
چقدر خوب اینکار رو کردم!
از خودم بدم میومد
چند وقتی بود که از خودم بدم نیومده بود! مثل اینکه این تقدیر منه!!
سرم رو با دستام گرفتم.

یادم رفت بپرسم که به هوش اومده یا نه

یه مدت همون جوری گذشت.
سرم پایین بود و چشمام رو بسته بودم.
با صدایی پایی که میومد سمت سرم رو بلند کردم.
*همراه این خانمی که بیهوش...
-بله بله
از جام بلند شدم.
-به هوش اومده؟
از طرفی هم ترس داشتم که اگر به هوش بیاد و چیزی درمورد اتفاقی که افتاد بگه
*یه لحظه تشریف میارید
با هم رفتیم و اون نشست پشت یه میز
*بفرمایید بشینید
نشستم رو صندلی کنار میز و پرسیدم: چیزی شده؟
*نه. چیز خاصی نشده. فقط یه ضربه به سرشون خورده و بخاطر گرفتگی هوا بیهوش شدن
گرفتگی هوا!

-بله یه مقدار خونمون هواش گرفته اس و ... آره پنجره ها بسته بودن
داشتم چرت میگفتم! میخواستم تنفسش رو سخت کنم ولی نه انقدر!
باید حواسم رو بیشتر جمع میکردم
*یه مسئله مهمتر هست که باید بهتون
جا خوردم!

-چی؟

*خانم شما خیلی ضعیف شدن. چند تا آزمایش کوچکی که گرفتیم جواباش خوب نبودن. اصلا از رنگ و روشن معلومه، نمیدونم
چجوری هنوز متوجه نشدین؟!

-من ... م...

نمیدونستم چی باید بگم

-الان باید چیکار کنم؟

*امشب و فردا شب هم هستن اینجا. یه چند تا آزمایش دیگه هم میگیریم که مطمئن بشیم چیز جدی نباشه

-ممنون

*فقط شما حواستون بیشتر بهش باشه! مراقبش باشید

سرم رو انداختم پایین

... -سعی می کنم

بعد از مکالمه ای که داشتم، رفتم دم تختش

هنوز چشماش بسته بود.

کمی نگاهش کردم.

چقدر مظلومانه

به رنگ و روش نگاهی کردم.

آره زرد بود ولی من از همون اول که دیده بودمش همین بود. چطور باید متوجه میشدم!

رفتم و به پرستارش سپردم که حواستون بهش باشه و بهترین اتاقی که داشتن رو برای بستری شدنش گرفتم.

بعد از بیمارستان اومدم بیرون

نمیخواستم وقتی بیدار میشه منو ببینه

قطعا اینجوری راحت تر بود.

از بیمارستان اومدم بیرون

رفتم تو ماشین نشستم.

فکرم به هم ریخته بود.

نمیتونستم برم خونه و بخوابم.

رفتم دفتر

اونجا همیشه تنها بودم. پس تنهاییم تو اونجا اذیتم نمیکرد.

فردا صبح که بیدار شدم از بیمارستان خبری ازش گرفتم.

به هوش اومده بود و حالش بد نبود.

جواب آزمایش هایی هم که گرفته بودن هنوز حاضر نشده بود.

منتظر بودم که باهام بد صحبت کنن یا به بهونه ای بکشونن منو بیمارستان ولی همه چی خوب بود.

یعنی بهشون چیزی نگفته بود؟!

شاید بخاطر مادرشه

بخاطر کارایی که بهش قولشون رو دادم. حتما فکر میکنه سر قولم میمونم، اگر چیزی نگه

پس هنوز امیدی هست!

کاش بهشون میگفت

کاش میگفت که این پسر به زور عقد خودش کرده

برای داداشم پاپوش دوخته

از مریضی مامانم سوءاستفاده کرده

منو بسته بود و میخواست بزنه

سادیسم داره

روانیه

روانی...

کاش بهشون میگفت
میومدن میگرفتم
مینداختن گوشه زندان
یا اعدام میکردن
اون موقع راحت میشدم
اما مادرم
تنها دلیلی که از خودم ناامید نشدم اون بود.
بعد از بابا میدونستم که اگر اتفاقی برای منم بیوفته دق میکنه

نه

نباید چیزی بهشون بگه
نباید اینکار رو بکنه
من خارج از قرارمون نرفتم.
اتفاق ساده بود.

یه اتفاق

یه اتفاق

آره یه اتفاق

...

سرمو تکون دادم.

یاد یه چیزی افتادم.

باید همه چی رو درست کنم.

شایلین که تو بیمارستان داره خوب میشه

مامانش هم!...

آهان مامانش هم باید ببینم که کاراش به کجا رسیده

دیروز باید میرفت پیش دکتره

سوییچ رو برداشتم و تند راهی شدم.

راستی داداشش هم بود.

اونم باید بگم پیگیری کنن کاراش رو

دم ماشین ساسان رو دیدم.

*سلام آقا! خوبین؟

—سلام

*آقا دوباره شب رو تو دفتر گذروندین

—بیخیال

*هر جور راحتید. ولی خوشحال میشم بتونم کمکی بکنم. واقعا میگم

—ممنون. باشه بهت میگم. برو به کارت برس

*چشم. با اجازه ... راستی آقا

*یه مدته میخوام در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

—الان نه. کار دارم بعدا

*باشه. خدافظ

تو راه بیمارستان مادر شایلین رو گرفتم.

دکترش بود.

گفتم من دارم میام و سرعتم رو بیشتر کردم.

بعد از عذرخواهی بابت اینکه دیروز نتونستیم بیاییم و دخترش حال چندان مناسبی نداره بهم گفت باید یه سری برگه رو امضا کنم که بتونن عملش کنن.

اما موقع امضا، ازم مدرک خواستن که نشون بده من واقعا داماد این خانم هستم.

—خانم. من اگر داماد ایشون نبودم که دیوونه نبودم کل خرج عملش رو بدم!

*از کجا معلوم شما دادی؟

—بیایید برید از صندوق پرسیدم. همین چند روز پیش...

*آقا محترم ربطی نداره. باید مدزک ارائه بدید. یکی از بستگان نزدیکشون باید این برگه ها رو امضا کنه

*تازه همین که گذاشتیم امضا دامادشون قبول بشه صدقه سر دکتر نعیمیه

دکتر نعیمی همون آشنای من بود.

—شناسنامه نه من، نه دخترش دم دست نیست. تو اسباب کشی هست...

*دست من نیست. قانونه. بخوام هم نمیتونم. بفرمایید!

وایی. اعصابم همین جوریش خورد بود، اینم داشت چرت و پرت میگفت! آخرش هم بد صحبت میکرد.

میخواستم بگیرم لهش کنم پرستار جیغ جیغو رو!

فقط خود شایلین باید میبود.

لحظه های آخر که دیگه میخواستم پیام چیزی به ذهنم رسید.

—وکالت نامه بیارم از دخترش چی؟

*وکالت نامه نمیدونم چه وکالتنامه...

—وکالت تام

*نه. بازم فکر نکنم. اون برای کارای قانونیه

با عصبانیت و صدای بلند گفتم: خيله خوب. بده من بدگه ها رو. میبرم بدم امضاش کنه

اخماش رو کرد تو هم

*همینجا بیاد امضا کنه!

—تو یه بیمارستان دیگه اس و نمیتونه بیاد. من نباید بابت همه چیز به شما توضیح بدم. شما امضاش رو میخواد، براتون میارم!

و بعد برگه ها رو از زیر دستش کشیدم!

رفتم به سمت بیمارستان شایلین

تو راه یاد داداشش افتادم.

مسیر رو کج کردم به سمت نمایشگاه

رفتم و از تو گاوصندوق موبایلم رو برداشتم.

برای ارتباط با کمپانی و کارای غیر معمول از این باید استفاده میکردم.

قابل ردگیری نبود.

ماهواره ای بود.

—بنیامین؟

*الو. سلام

-گوشی رو بده بنیامین. کی اونجاس؟

*چیکار داری؟

-تو در جریان نیستی. میگم کی اونجاست؟

*کسی نیست. منم و این پسر که تازه اومده

-بین به بنیامین بگو اون جراین داداشه رو انجام بده. بهش بگو کاراش رو شروع کنه، بیارتش بیرون

*داداش کدومه؟! از کجا بیارتش بیرون؟

-به تو ربطی نداره. کاری که بهت گفتم رو انجام بده!

و بعد گوشی رو قطع کردم.

آشیل زیر دست من نبود ولی رئیس منم نبود که بهش کارام رو توضیح بدم.

مهم نیست. احتمالا دفعه بعد که برم کمپانی یه کم شاخ و شونه برام میکشه!

گوشی رو با خودم بردم تا اگر بنیامین زنگ زد بفهمم.

سوار ماشین شدم و رفتم پیش شایلین

تو راه یه دسته گل خواستم بخرم

ولی بعد دیدم الان وقتش نیست

احتمالا فکر میکنه چه خبره و شاید بخواد طاقچه بالا بذاره

بعدشم من کار غلطی انجام ندادم

اما چرا

من کار اشتباهی انجام دادم

من حواسم نبود

من باید مواظبش میبودم

سرش خورد به تخت...

پشت در اتاقش چند لحظه مکث کردم

از توی شیشه در معلوم نبود تا ببینم در چه حاله

بدون در زدن وارد اتاق شدم

دستش رو سریع از روی سرش برداشت و به من نگاهش رو برگردوند. وقتی من رو دید اخم شدیدی کرد، به پهلوی چرخید و پشتش رو

به من کرد.

رفتم جلو

آروم و محکم

دم پنجره اتاق ایستادم و سعی کرد به همون جایی نگاه کنم که اون داره نگاه میکنه

چیز دیدنی نبود.

برگشتم سمتش

پتو رو کشید روی سرش

رفتم جلو

دستم که به گوشه پتو خورد محکم گفت: چی میخوایی؟

-خوبی؟

+به تو ربطی نداره!

ابروهام رفت تو هم
اصلی خوشم نمیومد از این کارش
خواستم پتو رو ازش کنار بزنم که بلندتر گفت: دست به من نزن
داشت عصبانیم میکرد.
سعی کردم خونسرد باشم و چندتا نفس عمیق کشیدم.
-بلند شو باهات کار دارم
+من با تو کاری ندارم
یه نفس عمیق دیگه کشیدم
شمرده تر گفتم: بلند شو باهات کار دارم ... عصبانیم نکن
یه دفعه پتو رو کنار زد و نیم خیز شد
+تو عصبانی بشی! من عصبانیم!!
داد زده بود
سر من
یه دفعه به خودم اومدم
شاید...
نمیدونم
کدوم خری گفته ساب حق نداره سر مسترش داد بزنه
مگه ۲۴/۷ اره؟!
بعدشم این زن من بود
تو چشمات نگاه میکردم
واقعا عصبانی بود
قرار بود زندگیش رو راحت کنم نه اینکه بعد از چند روز کارش رو به بیمارستان بکشونم
سرم رو کج کردم سمت صندلی کنار تخت
رفتم و نشستم روش
خوب بود، عصبانیتم رو کنترل کرده بودم!
بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: خپله خوب، ببخشید!
-بابت دیشب معذرت میخوام.
کلافه پتو رو انداخت رو خودش و دوباره پشتش رو کرد به من
-بعدا بهت توضیح میدم رفتار دیشبم رو ولی در این حد بدون که اگر این رفتار غیر عادی رو نمیخواستم داشته باشم، سراغ تو
نمیومدم و قبول نمیکردم...
دیگه چیزی نگفتم.
کاغذهای مربوط به عمل مادرش رو از توی جیبم درآوردم و گذاشتم کنار تختش
اینا رو باید امضا کنی
امضاء کن و بگو با پیک بفرستن به بیمارستانش
رفتم نزدیکتر و نزدیک گوشش گفتم: کارای داداشت هم گفتم دارن انجام میدن
و بعد اومدم از اتاق بیرون
قبل از خارج شدنم بدم نیومد چیزی رو بهش بگم: راستی! یه وقت هوس نکنی به کسی چیزی بگی. یادت که نرفته
نزدیک تر شدم و آرام و محکم گفتم: من تو رو خریدم! بخوایی زیرآبیم بری ... میدونی که فکر اونجاهاش هم کردم.
این رو گفتم و سریع از اتاق رفتم بیرون

تو ماشین تو فکر این بودم که چقدر یه اشتباه میتونه...

مستر بودن سخته

قبلا اینجوری نبود. اونا همه اش هوس بازی بود.

الان فرق میکرد.

مستر واقعی بودن

سلطه گر

مسلط باشی به دو نفر

خودت و سابت

سخته

از همه سخت تر رام کردنش سخته

اونم یکی مثل شایلین...

کار دیگه ای نداشتیم.

رفتم خونه مامان

خیلی وقت بود سر بهش نزده بودم.

خواستم اول زنگ بزنم ولی دیدم فوقش میرم، میبینم نیست دیگه

کار دیگه ای که ندارم

نزدیک خونه رسیدم، ماشین رو پارک کردم و زنگ در رو زدم.

کلید داشتم ولی نمیخواستم ازش استفاده کنم.

زشت بود. گرچه مامان همیشه میگفت : این مسخره بازیایه! وقتی کاید داری چرا زنگ میزنی!!

ولی من بازم زنگ میزد.

شاید میخواستم اون در رو برام باز کنه

تنها بود.

همیشه اینجور نبود. معمولاً با همسایه ها یا خواهرم میرفت خرید یا میشست و گپ میزد ولی از شانس من اون موقع تنها بود.

*سلام. چه عجب! یادت اومد یه مادر پیری مثل منم داری!

-سلام عشق من. این چه حرفی مامان جونم. چ خبر؟

*چییه ... کبکت خروس میخونه؟

-مامان یه سوال؟

*بگو

-چجوری کبک خروس میخونه؟!

با خنده نگاش میکردم!

*نه. یه اتفاقی افتاده! شاد میزنی!!

*کبکت! همین جوری مثل تو که بشه میگن خروس میخونه!!

-آهان چ جالب!!

مردکت دیوانه است! اگر بخواد اینجوری پیش بره چی؟!

ترسی تو وجودم اومد.

یه حس خاصی داشتم. به آینده که فکر میکردم و اتفاقاتی که ممکن بود برام پیش بیاد.

حس عجیبی بهم دست داد.

دستم رو گذاشتم روی بالشم. سرم باند پیشی شده بود و پشتش درد میکرد.

احتمالا ضربه شدیدی خورده

اصلا یادم نمیاد به کجا

نخواستم بیشتر از این به پسره فکر کنم.

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته ولی هر چی بود من کاری نمیتونستم بکنم. میتونست عمل مامان رو کنسل کنه. تازه منم دیگه

زنش شده بودم. از طرفی شایان هنوز توی زندان بود.

سرم رو تکونی دادم.

مهم این بود که الان تو بیمارستان بودم.

برگه هایی که داده بود رو برداشتم و نگاهی کردم.

آره. مربوط به عمل مامان میشد.

پرستار رو خواستم و خودکاری ازش گرفتم. بعد از انگشت زدن و امضا گفتم که سریع بفرستن برای بیمارستان مادرم و بعد خودم با

شماره اونجا تماس گرفتم.

بهشون گفتم که مریض بودم و نتونستم پیام. اینکه برگه ها رو امضا شده براشون فرستادم و تو راهه

از حال مامان سراغ گرفتم و رمان عملش

آخر سر هم خواستم با مامان صحبت کنم.

بعد از چند لحظه وصلش کردن و گوشی رو برداشت.

*الو

+سلام مامان جان. چطوری؟

*سلام شایلین جان، مادر. کجایی تو؟

+خوبم مامان جان. حالم یه مق... یعنی منظورم اینه...

*حالت چی. حالت بد شده؟

اه. حواسم نبود!

سعی کردم صدام رو زنده تر کنم

+نه قربونت برم خوبم. منظورم کارام بود. یه مقدار کار زیاده این چند وقت، خسته ام فقط همین!

*مامان جان میشه لطفا اینقدر کار نکنی

*من که دارم عمل میشم، پولش هم جور شده. انقدر به خودت سخت نگیر!

+چشم

*چشمتم بی بلا عزیزم

+دیگه چطوری؟ خوبی؟

*آره من خوبم. اینجا بهم خوب میرسن. راستی شایلین جان مطمئنی پولی که کمک کردن به اینجا میرسه؟ فکر کنم اینجا خیلی

گرون باشه ها!

+آره خیالت راحت

تو دلم گفتم بیشتر از اینا باید بهت رسیده بشه

+باز اگر کم و کسری داشتی بگو

*باشه. راستی...

صدای خنده ای از پشت تلفن به گوشم رسید. چقدر خوب بود. خیلی وقت بود صدای خنده اش رو نشنیده بودم.

*راستی اینا فکر میکنن این پسره از طرف این موسسه خیریه، داماد منه!!

+چی؟!*

*این پرستارا هی میگن دامادت، دامادت!

و بعد خنده دیگه ای کرد.

چقدر مادرم رو دوست داشتم.

+آره دیوونه ان. کلا دوست دارن ملت رو باهم زوج کنن و به هم ربط بدن

و بعد خودم پوزخند مسخره ای زدم!

+باشه مامان جان کاری نداری؟

*نه برو عزیزم. بیا ببینمت

+چشم تونستم حتما

با صدای قشنگش و با خنده گفت: ایشالا تو لباس عروسی ببینمت. خدافظ

+خدافظ

حالم بدتر شد...

پتو رو کشیدم رو خودم و سعی کردم بخوابم.

بعد از چند ساعت بیدار شدم. از روی بیکاری و فرار از فکرای که بهم یادآور میشد موقعیتی که توشم رو

پرستار رو خواستم.

وقتی اومد پرسیدم تا کی باید اینجا باشم.

*جواب آزمایشات آماده شده عزیزم. بذار...

و رفت و پرونده ای که به یه صفحه فلزی گیره شده بود آورد.

*دکترت نوشته فردا مرخص میشی

+پس بیهوشیم چی؟ چیز خاصی نیست

*نه نترس. آزمایشات خوبه. فقط یه مقدار ضعیف شدی. چندتا آمپول تقویتی داری که باید هر هفته بزنی. با یه چندتا قرص

از قرص بدم میومد

+سرم چی؟ ضربه ای که به سرم خورده

*چیزی نیست. محکم بوده ولی چیز خاصی نیست. من برم عزیزم کار دیگه ای نداری؟

زود فقط میخواست کارش رو انجام بده و بره که از بحث چرت و پرتی که با بقیه پرستارا داشتن انجام میدادن عقب نیوفته!

میخواستم بیشتر باشه

حوصله ام سر رفته بود.

یه دفعه به نظرم اومد چرا کمی برای خودم خوش نباشم؟

من که دیگه نباید هزینه ای بپردازم. من هزینه ام رو پرداختم. خودم رو...

دیگه نباید نگران چیزی باشم.

دیگه مسئولیتی گردنم نیست

...

سریع به پرستاره گفتم: صبر کن

*جانم

+یه لحظه کمکم میکنی بلند بشم.

کمکم کرد و آرام رو پاهام وایسادم.

رفتم و تو یخچال کوچیکی که کنار اتاق بود رو نگاهی انداختم.

فقط یه آب میوه نصفه بود که معلوم بود برای قبله

در صورتی که باید خودشون پرش میکردن هر بار

بیمارستان گرونی بود و منم فهمیده بودم که باهام کمی بهتر از بقیه برخورد میکنن

اتاقم یه تخته بود و البته از بقیه بزرگتر

با کمی اخم: بی زحمت بگو بیان اینو پرش کنن. کنترل تلویزین هم بیار

+کنترل روی میز کنار تخته. یخچال هم چشم الان میگم

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون

از دستور دادن، اونم با اخم خوشم نمیومد و عادت نداشتم ولی الان باید خودمو خالی میکردم.

اون شب سعی کردم هر کاری که میخوام و میتونستم تو بیمارستان بکنم.

آخرای شب تلفن اتاقم زنگ زد.

پسره بود.

-الو

چیزی نگفتم

-الوو

+بگو میشنوم

-سلام

+چیکار داری؟

-درست جواب منو بده. نکنه دوباره هوس

گوشی رو قطع کردم

دوباره زنگ زد.

-الوووو

+داد زن!

-واسه چی گوشی رو روی من قطع میکنی

عصبانی شده بود.

+چون داشتی...

+بگو چیکار داری

-من که زنگ میزنم باید درست جوابم رو بدی. حالیه؟!

میخوام دوباره قطع کنم ولی میدونستم اینکارا فایده نداره

+بگو کارت رو. میخوام بخوابم.

صدای نفسای تندش از پشت تلفن میومد.

بعد چند لحظه که چیزی نگفته بود پرسیدم: چرا جواب نمیدی پس؟

تلفن رو قطع کرد.

کمی ترس اومد تو وجودم.

ناراحت شد؟!

دوباره دیوونه نشه!

سعی کردم بخوابم...

؛برانوش؛

اعصابم خورد شده بود.

اعصابم خیلی خورد شده بود.

فکر میکردم دیگه آرامش پیدا کنم.

نمیدونستم بدتر قراره بشه!

زنگ زدم بهش، جواب سلام من رو نمیده!!

اخمام بیشتر رفت رو هم

دارم براش

حیف که تو بیمارستانه

دستم رو مشت کردم

اگر الان جلو دستم بود...

گوشی تلفن رو پرت کردم و همونجوری روی کاناپه دراز کشیدم.

سعی کردم آرام کنم خودم رو

کمی چشمم رو مالیدم.

شلخته پیرهنم رو درآوردم و انداختم رو زمین

کمر بندم رو شل کردم

و به بعد فکر کردم

به خودم قول دادم که به زودی آرامش رو پیدا کنم.

سعی کردم بخوابم...

فردا باید میرفتم دنبالش

فردا صبح، بلند شدم تا برم بیمارستان

هنوز از دیشب ناراحت بودم.

آبی به سر و روم زدم

همون پیرهن رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم.

البته قرار بود به چیز بهتر براش بپوشم ولی صبح پشیمون شدم.

خواستم چیزی برای صبحونه بخورم که روی میز کنار کاناپه، نگاهم خورد به قهوه ی دست نخورده ای که دیشب برای خودم درست

کرده بودم. درست قبل از اینکه به شایلین زنگ بزنم.

سرد شده بود...

چیزی نخوردم و از خونه زدم بیرون

بیمارستان که رسیدم اول رفتم از پرستارش برگه ای که دکترش داده بود رو گرفتم.
بعد از تسویه حساب برگه ترخیصش رو گرفتم و دادم به همون پرستارش
رفتم تو اتاق

یه دست لباس براش آورده بودم.
بدون اینکه چیزی بگم انداختمشون جلوش و گفتم: پایین تو ماشین منتظرتم.

بعد حدود نیم ساعت اومد.
دیر کرده بود ولی همین فرصتی شده بود تا فکراییی بکنم.

شایلین؛

عصبی بود.
دلیلش معلوم بود.
پرستار اومد و سرم دستم رو باز کرد.
بعدم قرص هام رو داد و توضیحاتش رو داد.
بعدش گفت: یه چندتا آمپول هم هست که نسخه اش رو دادم به شوهرتون. یادت نره عزیزم
تشکری کردم.
بعد اینکه رفت بیرون، آرام و بی حوصله لباسم رو عوض کردم.
میخواستم بیشتر اینجا بمونم.
تا میتونستم طولش دادم.

پایین که رسیدم دم در بیمارستان تو ماشین منتظر بود.
رفتم و آرام نشستم کنارش
احتمالا تو خونه باز دوباره میخواست کارایی بکنه
باید از همین الان دست پیش میگرفتم!
وقتی نشستم تو ماشین گفت: بریم؟ چیزی جا نداشتی؟
چیزی نگفتم. توقع نداشتم چیزی بگه ولی جوابش رو ندادم.
چیزی نگفت و راه افتاد.

تو راه متوجه شدم که داره میره سمت بیمارستان مامان
خوشحال شدم.

بعد از ملاقات با مامان از دکترش شنیدم که فردا وقت عملشه
لبخند روی لبم نشسته بود.
میخواستم ازش تشکر کنم ولی...
همین که بهش لبخند زدم کافی بود براش
ولی نمیخواستم
یه حس عجیبی داشتم.

بعد از بیمارستان میخواستم سر صحبت رو باهاش باز کنم. شاید میشد یه جوری باهم کنار بیاییم.

+الان کجا میریم؟

-من یه مقدار کار دارم دفتر. میریم اونجا. چطور؟

+هیچی همینجوری

-خوب اگر کار داری بگو. میخوایی نریم

+نه کاری ندارم. به کارت برس

-میخوایی بریم یه جای دیگه؟

+نه

مسیری که داشت میرفت رو دور زد.

-ولش کن. فردا انجام میدم.

چیزی نگفتم.

-ناهار بریم کجا بخوریم؟

+فرقی نمیکنه

از این رفتارش زیاد خوشم نمیومد. فرق میکرد. یه مقدار مشکوک بود. شایدم میخواست کار دو روز قبلش رو جبران کنه...

اون روز منو برد یه رستوران خوب

بعدشم رفتیم خونه

رفتارش خوب بود و سعی میکرد باهام حرف بزنه

اولاش زیاد جوابش رو درست نمیدادم ولی بعدش منم باهاش خوب شدم.

از شایان پرسیدم و اونم گفت که داره انجام میشه کاراش

اون روز به همین شکل گذشت

حتی شبش هم بدون اینکه من بگم یا درخواستی کنه رفت روی کاناپه خوابید.

منم با خیال راحت توی اتاق خوابیدم.

ولی یه ترسی توی وجودم بود.

رفتارش یه دفعه خیلی تغییر کرده بود.

چند بار خواستم ازش بپرسم، حتی رفتار دو روز قبلش رو، ولی ترسیدم الانش به هم بخور...

فردای اون روز...

فردا اون روز که از خواب بیدار شدم، دیدم توی آشپزخونه اس

من رو که دید با لبخند صبح بخیر گفت

-چقدر میخوابی! بیا صبحونه آماده کردم.

نمیخواستم جوابش رو ندم. دیگه بی انصافی بود.

تو جوابش صبح بخیری گفتم و بی حال نشستم پشت میز

-دست و صورتت رو شستی؟! بدو تا چایی میریزم

رفتارش از این رو به اون رو شده بود.

خیلی مشکوک بود!

البته میدونستم که وسوایی هست و تمیز و...

بلند شدم و رفتم دست و روم رو شستم.

دیگه واقعا میخواستم بهش بگم این تغییر رو

شاید از رفتار گذشته اش پشیمون بود

شاید میخواست قرارمون رو به هم بزنه

نکنه نخواد مامان رو عمل کنه!

باید چیکار میکردم...

شاید مریضه

یه مواقعی اینجوریه! یه مواقعی اونجوری!!

بعید هم نبود

اون رفتار و تو بند کردن و بستن و اینا کجا!

این برخوردش کجا!

رفتم و پشت میز نشستم و نگاهی به جلوم انداختم

صبحانه خیلی مفصلی بود.

قبل از اینکه چیزی بگم در مورد شایان گفتم: راستی داداش قبلا سابقه داشته؟

+نه، چطور؟

هنوزم سعی میکردم جوابش رو درست و واضح ندم

-هیچی. آخه اگر سابقه نداشته باشه راحت تر میشه ثابت کرد که پاپوش براش درست کردن و کار اون نبوده

خیالم راحت شد. خبری از به هم زدن قرار نبود.

+نمیدونم. فکر کنم یکی دو بار برای دعوا گرفتنش

-برای مواد که نبوده؟

+نه

-خوبه

از جاش بلند شد و رفت سمت در

-من برم کاری نداری؟

+نه

-خداافظ

هیچی نگفتم و رفت سمت در

بدون اینکه سرش رو برگردونه گفتم: راستی امروز برو یه سر بیمارستان. از اون طرف هماهنگ کن که مامانت و داداش باهم تلفنی

صحبت کنن. جوری که نفهمه تو زندانه

ناخواسته با خوشحالی باشه ای گفتم

رفت بیرون و در رو بست

بعد نگاه کردم دیدم روی میز یه تراول ۱۰۰ تومنی هم هست.

خیلی خوشحال بودم.

شاید آدم خوبی شده

واقعا توی چشمش میخوندم که نباید آوم بدی باشه

اون روز سعی کردم منم یه کاری انجام بدم.

خونه اش تمیزتر از اونی بود که بتونم کاری کنم ولی اتاق تو این چند وقته که من اومده بودم حسابی به هم ریخته بود.

دستی به سر و روش کشیدم

از طرفی هم تو آشپزخونه چرخ زدم تا هم جای وسایل رو یاد بگیرم، هم یه چیزی برای خودم درست کنم.
تا ابد که نمیشد غذا از بیرون خورد!

اون روز همین طور گذشت
بعد از ظهر که رفتم بیمارستان مامان خوشحال شد ولی گفت: مامان جان حالا هر روز نمیخواه بیایی...
*از کار و زندگی میوفتی
+شما نگران نباش. تازه شایان میخواد باهات صحبت کنه
ذوقی کرد!
قبلش با شایان هماهنگ کرده بودم که چیزی نگه
همه اش ازم میخواست کمکش کنم ولی من نمیخواستم چیزی بگم. دوست داشتم تا میتونه خودش رو ملامت کنه
کاری که کردم فقط بخاطر مامان بود، گرچه اونم داداشم...

حال، مامان بعد از تلفن شایان خیلی بهتر بود.
انگار خیالش راحت شده بود.
منم خیالم راحت شده بود.
مامان حالش خوب بود
داشتم آروم آروم نتیجه کاری که کردم رو میدیدم.
شاید ارزشش رو داشت.
قطعا لبخند مادرم ارزشش رو داشت.

وقتی رفتم خونه در زدم.
خواستم ببینم خونه هست یا نه
نبود
با کلید در رو باز کردم و رفت تو
کیفم رو انداختم یه طرف و ولو شدم رو مبل
سرم رو به پشت تکیه دادم خستگی راه رو از تنم درآوردم.
رفتم تو آشپزخونه و سماور رو روشن کردم تا یه چایی بخورم.
لباسام رو عوض کردم و رفتم تا آبی به دست و روم بزنم.
تو آینه به خودم لبخند زدم.
وقتی از دستشویی اومدم بیرون یه دفعه...

؛برانوش؛

تا صدای بسته شدن در دستشویی اومد از زیر تخت اومدم بیرون
دستکش های چرمی که تو دستم بود رو بالا کشیدم و محکم کردم.
ازتوی جیبم دستبندهای فلزی رو درآوردم. همیشه دوست داشتم امتحانشون کنم. اونم تو یه همچین موقعیتی...
آروم رفتم و پشت در منتظرش وایسادم.
بعد از چند دقیقه در باز شد و اومد بیرون
قبل از اینکه منو ببینه با یه دستم دهنش رو گرفتم و با اون یکی دستم، دستبند رو به یکی از دستاش زدم.

جیغ کوتاهی کشید و بعد فقط میتونست تو بغلم تقلا کنه
صورتتم رو هنوز ندیده بود.
خیلی ترسیده بود و خوشم میومد ولی میترسیدم باز براش اتفاقی بیوفته
سعی میکردم دستتش رو پشتش به هم برسونم ولی نمیداشت.
با تمام وجودش داشت دست و پا میزد.
عین یه ماهی که بندازنش بیرون از آب...
از کنار دستشویی آوردمش این طرف
با دستاش زور میزد تا دستم رو از دهنش کنار ببره
تا لحظه ای فرصت کنه برای کمک خواستن
ولی نمیتونست
دیگه داشت کلافه ام میکرد.
از ته حنجره اش داد میزد ولی صداش توی گلوخ خفه میشد.
همون دستی که دستبند رو بهش زده بودم گرفتم تا بیشتر از این نتونه کاری بکنه
ناخون های دست آزادش داشت فرو میرفت توی دستم
عجب سرتقی بود!
میخواستم صبر کنم تا خسته بشه ولی انگاری حالا حالا ها...
فشار دستم رو روی دهنش بیشتر کردم و دماغش رو هم آروم گرفتم. میخواستم بیحالش کنم.
بعد از چند که تکون تکون هاش توی بغلم بیشتر شد یادم افتاد که ممکنه باعث بیهوشیش بشه
سریع دستم رو شل کردم
یه دفعه با تمام وجودش نفسی کشید.
از فرصت استفاده کردم. مچ آزادم رو جلو تر بردم و از پشت بازوی این دستش رو گرفتم و بردم پایین.
مچ دستاش که به هم نزدیک شده بود، طرف دیگه دستبند رو به اون یکی دستش وصل کرد.
هووف!
نفسی کشیدم و دستهام رو روی دهنش جابجا کردم.
خودش فهمیده بود که دیگه کاری نمیتونه بکنه
کمتر از قبل تقلا میکرد ولی بازم ول کن نبود.
نمیخواست تسلیم بشه
احساس کردم ضربان قلبش تند شده
از پشت سرش برگشتم و صورتتم رو بهش نشون دادم.
آره. فکر نمیکرد من باشم. ولی هنوزم میترسید.
داشت گریه اش در میومد.
طبیعی بود...
انگشت اشاره ام رو بردم جلو صورتتم
-هییییش. ساکت! باریکلا!!
صدای خفه شده اس بیشتر شد.
میخواست چیزی بگه
موهایش رو کشیدم و گفتم: مگه نمیگم ساکت؟ هان؟!
باز سعی داشت چیزی بگه
صورتش داشت خیس میشد

همینجوری که یه دستم به موهایش بود و یه دستم روی دهنش کشوندمش توی اتاق
نزدیک تخت که رسیدیم دوباره برگردوندمش و سرش رو به پشت گذاشتم روی سینه ام.
دستم رو از موهایش برداشتم و تیکه پارچه قرمز رنگی که از قبل آماده روی زمین گذاشته بودم رو برداشتم.

—هییییس ساکت! آرووم باش

آروم دستم رو برداشتم از دهنش و همزمان پارچه رو نزدیک کردم.

تا دستم شل شد دوباره شروع کرد.

بالا پایین میپرید و پاهاش رو میزد بهم.

کلافه کشیدمش روی تخت

انداختمش روی تخت و خودم نشستم روی شکمش، جوری که به شکمش فشار نیاد ولی دیگه با پاهاش کاری نمیتونست بکنه

—آروم. آرووم

تو چشمات نگاه کردم و محکم گفتم: آرووم

بهم نگاه میکرد

دوباره همون نگاه مظلومش با چشمای خیس

—آرووم. الان دیگه کاری نمیتونی بکنی

گریه اش بیشتر شد و به هق هق افتاده بود.

دستم رو آروم برداشتم و پارچه رو فشار دادم توی دهنش

شروع کرد سرش رو به چپ و راست تگون دادن و داد زدن.

سریع تا جایی که میشد پارچه رو فرو کردم تو دهنش

دهنش رو بست.

فکش رو گرفتم و فشار دادم و همزمان بقیه پارچه رو هم تو دهنش پیچوندم.

صداش واقعو خفه شده بود و به زور تو اتاق میپیچید.

از میز بقل تخت چسب پهن رو برداشتم و دور تا دور سرش، از روی دهنش پیچوندم.

یک دور

دو دور

یه دور

دائما جیغ میزد و صدا میکرد ولی خبری از تگون خوردن هاش نبود.

نفسی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

بهش یه نگاهی انداختم

به بدن در بندش...

کاری نمیتونست بکنه و الان در اختیار من بود.

میتونستم باهاش هر کاری بکنم.

سرش رو برگردوند سمتم و با نگاه ملتسمانه اش سعی داشت چیزی بگه

چشماتش و صورتش کاملا خیس شده بود.

با خودم گفتم این بدن...

الان وقتشه که ببینمش

موهایش رو گرفتم و بلندش کردم.

آرودمش توی هال
کشون کشون میومد.
مقاومت میکرد ولی موهایش تو دستان بود.
فقط دردش رو بیشتر میکرد.
جلو خودم وایسوندمش
چشمایش قرمز شده بود.
دلم براش سوخت
نه...
الان وقتش نبود.
-گریه نکن... گریه نکن
-آروم باش
باز تو چشمایش خیره شدم
میخواستم بهش بفهمونم
اونم بهم نگاه کرد.
اونم تو چشمام خیره شده بود.
میخواست چیزی رو بهم بفهمونه
-آروم باش
-به حرفم گوش کنی کاریت ندارم
چند لحظه مکث کردم.
-خوب؟
عکس العملی نشون نداد
بلندتر و قویتر گفتم: خووووب؟!
سرش رو آروم تکون داد.
-خب. شماره یک: جواب سلامم رو نمیدی؟!
دستم رو بردم بالا و خوابوندم زیر گوشش
نزدیک بود بیوفته زمین
هق هقش دوباره شروع شد خواست از دستم فرار کنه ولی دستش رو گرفتم.
-کجا کجا؟ جایی میخواستی بری؟
-نترس. آروم باش. تو الان فقط داری بابت اشتباهاتت توبیخ میشی...
دهنم رو بردم کنار گوشش و زمزمه کردم: نترس... زیاد طول نمیکشه
حس کردم بندش کمی داره میلرزه
ولی هنوز کار داستم باهاش
دو تا خطای دیگه اش مونده بود.
نمیدونستم باید چیکار کنم الان
-خیله خوب... بهتره یه کم به کارت فکر کنه. چطوره؟
سرش پایین بود.
دستش رو گرفتم و بردمش توی اتاق
هنوز هم مقاومت میکرد ولی معلوم بود دیگه جون نداره
آروم گذاشتمش روی تخت

به پشت چرخوندمش و پاهاش رو بستم
بعد طنابی بین پاهاش و دستای بستش رد کردم تا پاهاش جمع بشه
اونقدر ها هم محدود نبود ولی برای اون که اولین بارشه و تو این حال زیاد هم بود.
نشستم کنارش و دستم رو روی سرش کشیدم.
-به کارهای بدی که کردی فکر کن
دستم رو روی صورتش کشیدم و اشکاش رو پاک کردم.
-گریه نکن. بهت قول میدم وقت کافی برای فکر کردن رو بدم
لبخندی زدم.
یه لحظه فهمیدم که باید مواظب راه تنفسش میبودم
وقتی دهنش رو کامل میبندی، فقط راه بینی برای تنفس میمونه و گریه باعث گرفتگیش میشه و خیلی باید مواظب این قضیه باشی
این مورد رو چک کردم
خدا رو شکر که اتفاقی نیوفتاد...
نفسی کشیدم
چسب روی دهنش رو باز کردم و با نخعی عوض کردم.
مقداری از اون پارچه رو هم از دهنش آوردم بیرون تا از دهن هم بتونه نفس بکشه
دیگه زیاد مقاومت نمیکرد
فکر کنم دیگه تقریباً شکونده بودمش
با لبخندی بهش گفتم: خایله خوب. یه ساعت زمان خوبیه... قول میدم کمترش نکنم.
اینو گفتم و از اتاق رفتم بیرون
جایی نشستم که بتونم زیر نظر داشته باشمش
بعد
کنترل رو برداشتم
و تلوزیون رو روشن کردم

ساعت رو دقیق نگاه کردم.
نمیخواستم دیر بشه
نمیخواستم کمتر بشه
دقیق سر تایم
منظم
این چیزی بود که دوست داشتم...
نگاهم به تلوزیون بود ولی زیر چشمی به شایلین نگاه میکردم.
هر از گاهی تکونی میخورد و دست و پاش رو تگون میداد.
تلاش میکرد تا تسلیم نشه
بعد از مدتی حرکات محدودش فرق کرد.
انگار عضلاتش گرفته شده بود.
خسته شده بود.
ناله میکرد.
صدای تلوزیون رو بیشتر کردم...

راس یه ساعت بلند شدم، تلوزیون رو خاموش کردم و رفتم پیشش
آروم ناله میکرد.

—یه ساعت تموم شد

موهایش رو گرفتم و سرش رو به طرف خودم برگردوندم.

چشمایش هنوز خیس بود. و خسته...

با صدای کم و محکم گفتم: فکرات رو کردی؟

آروم حق میگرد.

—نکردی؟ میخوایی یه ساعت دیگه هم بهت وقت بدم؟

سرش رو تکون تکون میداد.

—خوبه

—حرف زیادی بزنی خودت میدونی! فقط به سوالات کوتاه جواب میدی. افتاد؟

دوباره سرش رو تکون داد.

نخ روی دهنش رو باز کردم.

و آروم پارچه توی دهنش که حسابی خیس شده بود رو بیرون آوردم.

منتظر بودم که اگر هر لحظه خواست جیغ بزنه یا ... دوباره پارچه رو بکنم تو دهنش و جلوش رو بگیرم.

—خوبه. دختر خووووب

دهنش میلرزید.

آب دهنش از روی پارچه و لبش آویزون بود.

آروم و با صبر لبش رو تمیز کردم.

—خب. فهمیدی اشتباهت چی بود؟

+ب... ببخ... ببخشی..د

اخمام رفت تو هم

—||||... بهت گفتم حرف زیادی زن! عصبانیم نکن!!

گریه میکرد.

—فهمیدی اشتباهت چی بود؟

حق هق کنان جواب داد: ب... بله

—خوبه. چی بود؟

گریه اش بیشتر شد.

—گریه نکن. ... گفتم گریه نکن!

+ولم کنید... تو رو خدا!

بلند شدم و یکی از اداکلن های کنار آینه رو کوبوندم روش

آینه خورد شد و ریخت روی زمین

جیغی کوتاهی کشید و سریع صدایش رو خفه کرد

فریاد زد

انگشتم رو گرفتم سمتش

—تو فکر میکنی من دیوونم!

—تو فکر میکنی من سادیسم روانی دارم!

—تو فکر میکنی من روانی ام!

شروع کرد به بلند بلند ناله کردن و گریه کردن
وایسادم سر جام و چندتا نفس عمیق کشیدم.
با چشمای خمار و ابروهای تو هم رفته، رفتم کنارش نشستم و سریع دهنش رو گرفتم.
سرش رو گرفتم بالا
تو چشماش نگاه کردم.
دنبال همون ارتباط بودم.
ترسیده بود. خیلی ترسیده بود.
دوست نداشتم ازم بترسه
میخواستم آروم بشم
-گوش کن. گوووش کن...
نمیدونستم چی باید بگم.
میخواستم با چشمام باهش حرف بزنم.
بگم چی میخوام. دنبال چی ام. کی ام...
ولی نمیشد...
یه کم فکر کردم.
آروم دستم رو از روی دهنش برداشتم و لبم رو روی لبش گذاشتم.
لبش میلرزید.
آروم بوسه ای روی لبش زدم.
-من نمیخوام اذیت کنم... من فقط...
کنارش روی تخت خوابیدم و بغلش کردم.
دستم رو بردم و آروم طناب بین دست و پاش رو باز کردم.
دستاش رو هم از پشت باز کردم.
محکم تر بغلش کردم و تو خودم فشردمش
اروم شده بود. گریه نمیکرد.
حالا من بودم که اشک تو چشمام جمع شده بود.
نمیدونستم چرا الان چیزی نمیگه
آیا واقعا آروم شده یا از روی ترسش از منه که چیزی نمیگه
لعنت به من
آره من دیوونم
-این کلید دست بنده
نشونش دادم و پرتش کردم کف اتاق
دست بند رو به دستای خودم، بین بریدگی تخت خواب زدم.
-هر کاری دوست داری بکن
دیگه خسته شده بودم.
آروم به صورتم نگاه کرد و کم کم ازم فاصله گرفت.
-میخواهی بری برو
شک داشت.
به کلید کف اتاق نگاه کرد.
روی دست از بقلم جستی زد و خودش رو کف اتاق پرت کرد.

بهش نگاه نکردم.
صدای باز کردن طناب های پاش میومد.
و بعد دوبدن های داخل خونه
مانتو و لباس پوشیدن
صدای کلیداش
معلوم بود درست نمیتونه راه بره و دستش رو به اطراف میگرفت.
شایدیم از روی عجله اش بود.
تو آخرین لحظه برگشتم سمت در
همون طوری که دراز کشیده بودم روی تخت و دستام بسته بود.
قبل از اینکه بره بیرون چند لحظه ای نگاهم کرد.
منم نگاهش کردم.
در رو باز کرد و رفت بیرون

فایده ای نداره
نمیتونی...

گونه ام خیس شد

؛شایلین؛

از خونه سریع اومدم بیرون
از راه پله که پایین میرفتم، پله ها رو دوتا یکی میکردم.
از آسانسور رفتم
میترسیدم
میخواستم هرچه زودتر از اونجا خارج بشم.
به هیچی نمیخواستم فکر کنم و فقط هدفم این بود که از اونجا دور بشم.
ساعت حدود ۱۱ شب بود.
رفتم تو خیابون اصلی و یه ماشین دربست گرفتم.
وقتی گفت کجا برم یه لحظه موندم.
کجا باید میرفتم؟
+بیمارستان. برید ب... بهتون آدرس رو میدم.
هنوز کمی لرز داشتم.
ترس...

آخه اون خودش رو بست به تخت
خودش گفت اگر میخوایی بری برو
ولی نکنه اینا هم بازیش بوده باشه
از تو آینه، راننده تاکسی رو نگاه کردم.
نکنه این هم...
نه. تاکسی بود.

سرم رو برگردوندم تا ببینم دنبالم نمیاد.
چشمام رو بستم و سرم رو با دستام گرفتم.
تموم شد! اون الان تو خونه بسته شده به تخت
اتفاقی که افتاد واقعا عجیبی بود
واقعا دیوونه اس
خوب شد زد به سرش تا خودش رو ببندد به تخت
اما بهش نمیومد...
کاراش به نظر کاملا از روی حواس جمعی و حساب شده میومد.
اگر هم دیوونه بود از این دیوونه های باهوش بود
پس چرا آزادم کرد؟
چرا خودش رو بست به تخت؟؟
یه دفعه چی شد که قاتی کرد؟
دنبال چی بود؟
الان واقعا تو خونه، به تخت بسته شده
زنجیرها که امکان نداشت باز بشن، به خودم یک ساعت وصل بود.
یادش افتادم و دور دستم رو مالش دادم. هنوز کمی درد داشتم.

تخت رو هم نمیتونه بشکونه. کلفت تر از این حرفا بود.
احتمالا یه کلید دیگه داره
ولی اگر نداشت چی؟
دستم رو مشت کردم: به درک!

سعی کردم از فکرش بیام بیرون ولی اصلا نمیشد
اگر دوباره بیاد چی؟
قطعا میومد، زنش بودم
از طرفی هزینه عمل مامان رو پرداخت کرده و تا اینجا جلو رفتیم و...
باید یه فکری بکنم.
نباید بذارم دیگه دستش بهم برسه
باید به پلیس زنگ بزنم و بگم برن دستگیرش کنن
ولی بگم چی؟؟
کی باور میکنه
مخصوصا که الان اون دست بسته، گرفتار، توی خونه...
اگر اینا رو بگم میان منو میگیرن، نه اون!

سرم رو تکیه دادم به شیشه
نگاه کردم به بالا
ماه پیدا بود
اشک توی چشمام جمع شد

بیمارستان که رسیدم
اول نداشتن برم تو بخش
گفتم همراه ندارن ایشون و من اومدم پیششون بمونم
+دخترشم
*آخه الان نمیشه. باید زودتر میگفتید
+مادرم زنگ زده. گفت تنهاست. حالش زیاد خوب نبود. مادرم سرطان داره
*آخه الان نمیشه. باید ثبت...
+دکتر گفتن عصبی نباید بشن. من بهشون گفتم دارم میام. چه فرقی میکنه؟ شما حل بیمارانتون براتون مهم نیست؟
عصبی شده بودم.
*آخه خانم محترم، همراه بیمار باید ثبت بشن تا هزینه شون حساب بشه. دست من نیست به خدا! الان حسابداری بسته اس
صدام رو بردم بالا
+به خاطر یه همچین چیزی!! مادر من حالش بده و شما...
+مگه کم پول گرفتین؟؟ من نه غذایی میخورم، نه تختی میخوام... اصلا کنارش روی زمین میخوابم!
*خیله خوب آروم. اصلا مریضتون اسمش چیه؟؟
تو همین لحظه یه پرستار اومد که قیافش آشنا بود.
احتمالا قبلا که اومده بودم پیش مامان دیده بودیم همو
گفت: چی شده؟ چه خبره؟
*هیچی. میخوان الان برن ملاقات!
با اخم گفتم: ملاقات نمیخوام برم، همراهشونم. اومدم پیششون بمونم.
پرستاره کمی بهش نگاه کرد و گفت: ببخشید شما خانم آقای دارایی نیستین؟!
*بفرمایید. چرا زودتر نگفتید؟!
کمی با شک دنبالش رفتم.
*میگفتین کی هستین... بفرمایید خواهش میکنم.
معلوم نیست چقدر پول داده که اینجوری دارن میکنن
بدم نبود. یه بارم بخاطر پول بهت احترام بذارن و...
رفتیم داخل اتاق مامان
خواب بود.
آروم کیفم رو گذاشتم کنار و تشکر کردم ازش
*راستی شام خوردین؟ بگم بیارم براتون؟
+نه خیلی ممنون
*تعارف نکنید. راحت باشین ... راستی برای خواب اگر اینجا راحت نیستید اتاق روبرویی رو بگم براتون خالی کنن
+نه خیلی ممنون. فقط اگر زحمتی نیست من یه مقدار...
*بله خواهش میکنم. چشم
واقعا گرسنه ام بود.
...
اون شب با ترس از اینکه نکنه پسره بیاد بیمارستان و دوباره دیوونه نشه سر کردم.
از طرفی هم خدا خدا میکردم که بیاد. استرس داشتم. بالاخره میخواد کاری بکنه دیگه...

اگر هم میومد خوب بود.

کاراش رو میدیدن. اون وقت میتونستم ازش شکایت کنم و...

ولی یادم نمیداد جلو دیگران کاری انجام داده باشه! اشتباهی کرده باشه

خیلی باهوشتر از این حرفا بود.

شاید واقعا دیوونه نبود!

یاد حرفش افتادم وقتی یه دفعه داد زد: "تو فکر میکنی من دیوونم"...

اون شب خوابم نرفت.

صبح که بیدار شدم سریع از پرستار خواستم تا با پزشکش حرف بزنم و عمل رو هرچه زودتر انجام بدن

میترسیدم بیاد و پولش رو پس بگیره

اصولش این بود که نمیتونستم ولی از این آدم هر کاری برمیدم!

راستی شایان رو چیکار کنم؟...

بعد از ظهر کلافه شده بودم. استرس داشتم.

از طرفی میترسیدم نکنه بلایی سرش اومده باشه

گوشی رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم...

کسی برنداشت.

دوباره گرفتم، بازم برنداشت.

نمیدونستم باید به گوشیش زنگ بزنم یا نه

شماره اش رو گرفتم ولی قبل اینکه زنگ بخوره قطع کردم.

با خودم گفتم حالا که نیومده و پیداش نیست

ولش کن

بهش فکر نکن

شایان!

یه رنگ به زندان بزنم ببینم اون در چه حاله

کارای اون چجوریه

+سلام

*سلام بفرمایید

+ببخشید من خواهر آقای یآوری هستم.

*آقای یآوری!

+اونجا حبس هستن

*کارتون چیه؟

+میخواستم باهاشون صحبت کنم ... فقط ببخشید مددکارشون هم هستن، میتونم باهاشون صحبت کنم؟

*شماره مددکار رو باید از خودشون بگیرید. الانم نیست

این رو گفت و صداش قطع شد

کلا درست رفتار نمیکردن

بعد از چند دقیقه

*الو

دوباره صدا شایان

منو یاد این انداخت که اونم کم تقصیر توی وضعیت الانم نبود.

+شایلینم

*سلام... خوبی؟

صداش نسبت به قبل بی حال تر بود. معلوم بود خماره

+وضعیت چجوریه؟

*بد نیستم

دماغش رو بالا کشید و ادامه داد: غذا های اینجا خوب نیست

+وضعیت کارات رو میگم. پرونده ات و اینا

*آهان. یه وکیله هست... میگن خیلی کارش درسته. شانسی زده و پرونده منو گرفته دستش

خیالم راحت شد. اونم داشت کاراش پیش میرفت.

+خب. به کجا رسیده؟

*نمیدونم. به خودم چیزی نگفت. فقط گفت از اینجا درت میارم. عوضش...

+عوضش چی؟

*عوضش... ه... هیچ..یی

+صدات درست نمیاد. الان کاری من باید انجام بدم؟

*دستت درد نکنه. نه

+به مامان زنگ بزن بعضی مواقع. فقط نفهمه تو زندانیا. ببین چقدر بهت گفتم

*نه... خیالت راحت. نمیگم بهش

خدافضلی کردم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشی رو قطع کردم.

شب شد.

به ساعت نگاه کردم.

دیشب تقریبا همون حدودا بود که از خونه زدم بیرون.

پس چرا خبری ازش نبود؟

شاید منتظر بود تا دوباره...

خب پس چرا ولم کرد؟

یعنی بیخیالم شده بود؟

اگر بیخیال شده باشه میومد بیمارستان، نمیومد؟

کارای شایان چرا داره انجام میشه؟

استرس داشتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم

یعنی انقدر آدم خوبی بود که بیخیال من شده ولی نمیخواه پولایی که داده رو پس بگیره؟

شاید انقدر داره که اهمیتی نمیده!

وایی...

دوباره نگاه به ساعت کردم.

از این میترسیدم

که هنوز تو خونه باشه

هنوز روی تخت باشه

و هنوز...

چند دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم و قدم زدم

بعد از نیم ساعت گوشی تلفن رو برداشتم و بهش زنگ زدم.

اول خونه رو گرفتم...

برنداشت

الان دیگه باید خونه میبود...

شاید نخواسته جوابم رو بده

شماره بیمارستان رو بلده؟

گوشی موبایلش رو گرفتم

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم...

بر نداشت...

اعصابم خورد شد

نمیدونم چرا نمیتونستم از فکرش بیام بیرون

بالاخره یه اتفاقی میوفتاد دیگه

یه ساعت دیگه گذشت

احتمال داشت شماره بیمارستان رو بلد باشه و دیگه نخواد باهام حرف بزنه و...

رفتم پیش یکی از پرستار ها

*سلام عزیزم. کاری داری... صدا میکردی میومدم.

+خیلی ممنون. نه. میخوام ببینم ... ببخشید شما گوشی دارین؟

*تو اتقا تلفن هست. برای هر شماره ای بازه. خارج از کشوره؟ میتونم بگم ب...

+نه... نمیخوام شماره بیمارستان باشه. اگر اجازه بدین یه شماره بگیرم باهات، ممنون میشم.

*باشه، مسئله ای نیست. بفرمایید

+خیلی ممنون

اه... چی بود! آهان

تقریبا حفظ شده بودم.

شمارشو سریع گرفتم

یه بوق

دو بوق

خدا خدا میکردم برداره...

سه بوق

چهار بوق

بردار لعنتی

نه

برنداشت

هیچی به هیچی

واقعا دیگه اعصابم خورد شده بود.

با ناامیدی گوشی رو برگردوندم به پرستار و تشکر کردم.

برگشتم تو اتاق

مامان یه چند بار متوجه حالم شده بود و پرسیده بود از من

منم تو جوابش عمل رو بهونه کرده بودم.

دوباره به ساعت نگاه کردم.

آخرای شب بود.

آخه یعنی هنوز روی اون تخت لعنتیه؟!

خب اگر اینجوری باشه اشکالی نداره، نمیپیره که!

همه اش ۲۴ ساعته که اینجوریه!

خودش خواست

خودش اینکار رو کرد...

داشتم گوشه ناخن هام رو زخم میکردم.

مسئله این نبود که تو تخت گرفتار باشه

مدت زیادی نبود

میترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه

اونی که من دیدم بالاخره خودش رو یه جوری آزاد میکرد

پس چرا...

وایی

اگر واقعا اتفاقی براش افتاده باشه چی؟

مثل اون دفعه که برای من پیش اومد؟

نکنه بیهوش شده باشه...

خفه نشه تو اون اتاقه!

سرم رو گرفتم بین دوتا دستام

...

اصلا به من چه!

میخواستم دیوونه بازی در نیاره!

اول منو بسته

قبلشم بهم حمله کرده

بعد اومده خودش رو بسته به تخت!

بعد خودش بهم گفت میخوایی بری برو

به خدا خودش گفت...

میخواستم خودم رو قانع کنم.

دراز کشیدم، پتو رو کشیدم رو خودم و چشمم رو بستم.

سعی کردم بخوابم

ولی امشب نتونستم

همه اش تو فکر بودم

به رفتار هاش فکر میکردم

به کار هاش

به اخلاقش

دنبال چی بود؟

چی میخواست؟

واقعا دیوونه بود؟

مخصوصا رفتار آخرش

دیشب

حرفایی که بهم میزد وقتی بسته بود منو

انگار که میخواست ادبم کنه!

...

روم رو برگردوندم سمت پنجره

آسمون داشت کم کم روشن میشد.

فردا صبح بعد از اینکه صبحونه رو آوردن، گفتن مامان نباید چیزی بخوره

بخاطر عمل

چند ساعت دیگه بود.

از طرفی خوشحال بودم.

از طرفی استرس داشتم که عمل خوب پیش بره

از یه طرف هم تو فکر کسی بودم که باعث این اتفاق بود.

سعی کردم قبل عمل به مامان روحیه بدم.

+خب مامااا! حالا بشین و تماشا کن! عجب صبحونه خفنی هم هست!

*بخور مامان جون نوش جونت. ما این چند وقته هر روز از این چیزا خوردیم.

+ولی خوب میرسنا!

*آره خیلی هم خوب برخورد میکنن. پرستار های خیلی خوبی دارن

+خب پس چرا معطلی؟ بگرد یه خویش رو برای شایان صحبت کن دیگه!

*مگه هندونه اس که یه خویش رو صحبت کنم! باید آشنا بشیم، ببینیم خانوادشون چطوره، خود شایان نظرش چیه

زدم زیر خنده: اینو چه جدی هم گرفته! شوخی کردم بابا

*چرا مادر جون. بالاخره اونم باید سر و سامون بگیره دیگه... اتفاقا یکی دوتاشون رو کشوندم اینجا و یه صحبتی کردم.

خوبه، خدا رو شکر. خیلی وقت بود مامان رو انقدر امیدوار به آینده ندیده بودم. چهره اش شاد بود.

ادامه دادیم صحبتامون رو و کمی باهاش شوخی کردم و بگو بخند.

بعد یک ساعت آمادش کردن و بردنش برای اتاق عمل

خدافضلی کردیم و دستش رو بوسیدم.

گفت که خودم رو اذیت نکنم و برم خونه

چشمی گفتم چون نمیخواستم بمونم بیمارستان

بعد رفتم و با دکترش صحبت کردم و قسمش دادم که هرکاری میتونه انجام بده و فکر کنه مادر خودش و...

دکتر خوبی بود.

از بیمارستان اومدم بیرون

دیگه نمیتونستم

باید...

در بستی گرفتم.

پرسون پرسون و با بدبختی رفتم محل کارش

یه نمایشگاه بود که یه بار باهم اومده بودیم.

تا بحال داخلش نرفته بودم. دفعه قبل کار عجله ای داشت و بهم گفته بود تو ماشین بمونم.

با کمی خجالت زدگی و آروم رفتم داخل

به محض اینکه وارد شدم صدایی بلند گفت: سلام...

برگشتم رو به صدا

جوون خوش قیافه ای با لباس تقریبا گرونی اومد جلو

*بفرمایید در خدمتم.

+ممنون. ببخشید با آقا دارایی کار داشتم.

تازه فهمیدم که هنوز اسمش رو بلد نیستم! و اگر لازم باشه نمیتونم اسم شوهرم رو بگم...

*آقا دارایی تشریف ندارند، امرتون؟

+آخرین بار کی اومدن اینجا؟ نمیدونید؟ امروز و دیروز با ایشون صحبت کردین یا خبری ازشون دارید؟

متوجه استرسم شد. و نگاهش رفت سمت دستام که تو هم، مچاله وار میگردوندمشون

*شما امرتون رو بگید...

+لطفا اگر خبری دارید بهم بگید.

*خیر ما خبری نداریم ازشون. معمولا زیاد سر نمیزنن

و بعد چپ چپ نگاهی کرد بهم و ادامه داد: اگر خودشون بخوان باهاتون تماس میگیرن

تشکری کردم.

نگاهی به دفتر ته سالن کردم تا مطمئن بشم و بعد اومدم بیرون.

مرد داخل نمایشگاه با شک بهم نگاه میکرد.

نفس عمیقی کشیدم...

آخه من نمیخوام برگردم تو اون خونه!!

اه!

ماشینی که گرفته بودم رو فرستادم بره و خودم میاده راه افتادم.

غرق در فکر و اضطراب

نکنه کلکش همین باشه

پشیمون شده باشه از اینکه ولم کرده

دوباره به سرش زده باشه و الان منتظرم باشه تا برگردم تو اون خونه و...

یاد اون لحظه ای افتادم که تو خونه از دستشویی اومدم بیرون.

یاد اون دست های بزرگ و محکمی که یه دفعه پیداشون شد و صورتم رو گرفتن

یاد ترسی که اون لحظه داشتم.

اول فکر کردم...

سرم رو تکونی دادم و دستم رو گرفتم به دیوار
نه. من دیگه اونجا برنمیگردم.
باید کسی رو پیدا کنم و بفرستم اونجا
اما اگر...

اگر هنوز رو تخت باشه
بعدا میتونه ادعا کنه که من بستمش و...
هر کاری میتونه بکنه
و بعد دوباره ازم سوءاستفاده بکنه
آخه مگه الان نمیتونه؟
پس چرا آزادم کرد
یعنی الان پشیمون شده
چرا خودش رو بست
دنبال چی هستی تو...
دنبال چی هستی لعنتی...

نگاهی به ساعت کردم و زنگ زدم به بیمارستان
عمل مامان هنوز تموم نشده بود.
گوشی رو که قطع کردم دوباره به ساعت نگاه کردم.
حدود ۴۰ ساعته که...
پیاده راهیه خونه شدم.
خونه ای که دو شب قبل ازش فرار کرده بودم.
بعضی وقتا سرعتم رو تند میکردم و وقت های دیگه آرام آرام به راهم ادامه میدادم.
یادمه یکی دو بار ایستادم و چند قدمی هم برگشتم ولی نتونستم.
کلید خونه رو داشتم.
در پایین رو باز کردم و آرام وارد ساختمون شدم.
با پله ها بالا رفتم و وقتی به طبقه رسیدم، پشت در واحد ایستادم و گوش دادم تا ببینم صدایی میاد یا نه
هیچی نبود.
خواستم کلید بندارم که گفتم نه
زنگ زدم.
زنگ در رو چند بار فشار دادم و گوشم رو چسبوندم به در
هیچ صدایی از داخل خونه نمیومد.
کلید رو داخل قفل کردم و چرخوندم.
آرام وارد اتاق شدم.
میترسیدم.
داعم اون صحنه میومد جلو چشمم
به در دستشویی نگاهی کردم
جلوتر رفتم و حواسم به همه جا مخصوصا پشت سرم بود.

آروم آروم رفتم جلو اتاق
درست معلوم نبود
نور اتاق خیلی کمتر از بیرون بود.
اتاق کمی به هم ریخته میومد!
از بیرون اتاق دستم رو بردم داخل و کلید چراق ها که بغل چارچوب در بود رو زدم.
خدای من!!!
...

؛برانوش؛

در رو محکم بست و رفت
صدای در تو سرم پیچید
صاف دراز کشیدم روی تخت و به سقف نگاه میکردم
قطره اشکی از توی چشمم بیرون اومد
روی گونه ام حرکت کرد و ریخت روی بالش
چه لوستر قشنگی
تا بحال بهش دقت نکرده بودم
شاید چون همیشه روشن بوده و من نمیخواستم با نگاه کردن بهش، چشمم اذیت بشه!
این سقف چقدر پایین بود
یا من یه همچین حسی میکردم...
داشتم چرت و پرت میگفتم
برای فرار از...
از تنهایی
از بی کسی
از این حس کوفتی
از اینکه...
از اینکه به چشم یه دیوونه بهت نگاه کرد!
من دیوانه ام
آره...
...

سرم رو برگردوندم و به پهلو خوابیدم.
سردی بالش خیس به شقیقه ام خورد...
چقدر بالش خیس شده بود
خیس و سرد...
پاهام رو جمع کردم تو خودم، مثل یه نوزاد
دستام به همون شکل به سر تخت بسته شده بود.
چند بار همینجوری تکونشون دادم و یه امتحانی کردم تا ببینم باز میشن یا نه
نه! سفت تر از این حرفا بود...
با خودم گفتم:

میخواهی باز کنی که چی بشه...
کجا میخوایی بری...

سرم کم کم داشت درد میکرد
فقط میخواستم بخوابم
یه خواب طولانی...
کاش...
کاش مادرم اینجا بود
فقط صحبت کردن با اون میتونه آرومم کنه نه خود احمقم
خود احمق دیوانه قاتل...
خیسی بالش داشت بیشتر میشد
کاش بجای...
کاش من...
یه دفعه داد زدم

||||||

|||||احممممق

با خود حرف نزن
میخواهی حالت بدتر بشه
تو دیوونه ای دیوونه
آره من دیوونم
چشمام رو بستم
صدای نفس هام رو میشنیدم
نفس های خودم نه کس دیگه
چشمام رو باز کردم
فقط خودم بودم
خودم و خودم و خودم
تنها
...

بیدار که شدم بدنم کوفته شده بود.
کمرم درد میکرد.
دستام درد میکرد.
آاااخ

دور و برم رو نگاه کردم
خواستم چشمام رو کمی بمالم که دیدم دستم به تخت بسته شده
آهااان
حالا یادم افتاد چی شده
بلند شدم و نشستم
سرم رو بردم پایین و چشمام رو مالش دادم

نگاهی به دستبند انداختم.

و بعد نگاهی به خودم

عمود به تخت شده بودم، فکر کنم بخاطر این بود که دستام از بالا خسته میشد و اینجوری تو خواب راحت تر بودم

دور و برم رو دقیق تر نگاه کردم

سوت و کور

هیچکس نبود

دوباره یاد...

سرم رو تکون دادم

نمیخواستم حالم دوباره بد بشه

دستبند رو تو دستان تکون دادم

سرم رو بردم نزدیکتر

دستبند قشنگی بود

هیچوقت با دقت بهش نگاه نکرده بودم

راهی نداشت

یادم اومد موقع خرید گفته بودم: نمیخوام از این الکیا باشه

یه مدلائی بود که پلاستیکی بود. و البته رنگی

—میخوام فلزی باشه

تو یه آپارتمان طرفای غرب تهران بودیم.

*لیتل داری یا ساب؟

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم.

*دارکی؟

... نه. نمیدونم. ولی...

—نداری؟

*چرا ... صبر کن

دستبند رو با عصبانیت تکون دادم و محکم کشیدم...

مچ دستم رو از توی دستبند کشیدم بیرون

دستم رو جمع کردم بیشتر زور زدم ولی فایده نداشت

اون یکی دستم رو جمع کردم و با تمام توانم کشیدم بیرون

و هی جابجا میکردم و دستبند رو میگردوندم

دندونام رو روی هم فشار داده بودم

...

اه

فایده ای نداشت

با همون توانم، زنجیرش رو کشیدم تا شاید زنجیرش پاره بشه

و یا تخت بشکند و...

|||||

از پاهام هم کمک گرفتم

اعصابم واقعا خورد شده بود.

[illegible]

—باز شو لعنتیییی!

آاخ

دور دستم رو نگاه کردم

پوستش رفته بود و شدیداً قرمز شده بودن

از یکیشون هم داشت خون میومد.

هه!

یه دفعه پوزخندی زدم

—ببین کارت به کجا رسیده!

بدبخت

بیچارہ

خودم رو ول کردم رو تخت

خیره به تاج تخت شدم

قشنگ بود

به چه چیزایی دقت نکردم!

—باز داری چرت و پرت میگی...

ديوونه

آره من ديوونم. خفه شو!!

ههههه. الان داری با خودت هم حرف میزنی!

آره. به تو ربطی نداره

444444

چقدر بده آدم احساسی باشی

یه نقطه ضعف

که میتونن باهات بازی کنن...

احساس

حسن

...

مخصوصا اون آدم این حس...

لعنت به این حس

لعنت به من

لعنت به این دنیا

گشتم و صاف روی تخت خوابیدم

چند لحظه خیره به سقف شدم

یه لحظه فکر کردم چیزی شنیدم!

تکونی نخوردم و با دقت گوش دادم.

صدایی نبود

سرم رو چرخوندم سمت در اتاق

چند لحظه صبر کردم

هیچ کس نبود

فکر میکردم برگشته

چ خیالی!

خندیدم

میخواستم از این افکار خارج بشم

به وضعیتم یه نگاهی انداختم

دوباره یوزخندی زدم!

—حالا دستت رو چرا بستے؟

جو گیر شدي ديگه!

میگن آدمو سگ بگیره ولی جو نگیره همینه!

دو باره یه نگاه، به دستبند انداختم

—نه. بخاطر جوگبیرى نبود...

یه دفعه داد زد:م: خب چیکار میکنم؟

مگه ندیدی داشت چجوری نگام میکرد؟! هااان!

با تو ام! مگه ندیدی...

با وحشت

انگار...

—دیوونه ای؟

—آره دیوونم

٥, |||||

به سمت پهلوم خوابیدم.

پاهام رو جمع کردم تو خودم

با خودم زمزمه کنان ادامه دادم

جوری که اوزن نشنوه

جوری که خودم نشنوم...

—باید خودم رو میبستم. از دید اون من دیوونم. باید خودم رو میبستم تا آروم بشه

بازش می‌کردم تا با وحشت بیشتری میرفت گوشه اتاق و التماس کنان ... ؟

این التماس با اون فرق میکنه

باید خودم رو میبستم تا بتونه انتخاب کنه

-فکر میکردی چه انتخابی میکنه؟ خودت رو مسخره کردی؟

تو خفه شو گفتم

- ساده لوح بدبخت...

در مونده...

دوباره چشمام تار شد

ملافه روی تخت خیس شد

سرد...

رفتم نزدیک بالای تخت

گوشام رو محکم گرفتم تا صدای دیگه ای نشنوم

...

با صدای زنگی از خواب پریدم

نمیدونم خواب بودم یا نه

شاید خواب نبودم...

ولی به خودم اومدم

گوش کردم

...

آره صدای تلفن خونه بود.

از تخت اومدم پایین و تا جایی که میشد خودم رو کشیدم

باز دوباره سعی کردم دستم رو از توی حلقه دستبند در بیارم ولی نشد

داد زدم

میخواستم با دادم تلفن رو جواب بدم!

زورم فقط تو صدام میچرخید

فقط صدام رو میتونستم بالا و پایین ببرم

اونم همسایه ها...

اگر میفهمیدن و میومدن و در رو میشکستن، چی میدیدن!

چی میگفتن؟

یا میگفتن دزد اومده و...

ولی وقتی چیزی ندزدیده

آبرم میرفت

کدوم آبرو...

!!!!!!

باید چیکار میکردم

واقعا اعصابم داشت خورد میشد

هر چی میگذشت موقعیتی که توس بودم داشت برای واقعی تر میشد

کم کم ترس برم داشته بود

اتاق کوچک و کوچک تر میشد برام

دیوار ها نزدیکتر و سقف کوتاه تر

چند بار دیگه تلفن زنگ زد

آخرش رفت توی انسرینگ ولی چیزی نگفت و قطع کرد

یعنی

یعنی دختره بود؟

برام نگران شده بود؟

لبخند ملیحی گوشه صورتم نشست

برگشتم رو تخت و دوباره ولو شدم

دوباره با خودم فکر و خیال کردم

الان میبینم برنداشتم، نگران میشه و برمیگرده

با آتش نشانی

از پشت در صدام میزنه

از آتش نشانا میخواند سریع کارشون رو انجام بدن تا زودتر نجاتم بده...

زدم زیر خنده

دوباره شروع کردی به خیال بافی

همههمههمههمه

بابا تو دیگه کی هستی!

بیخیال!

به فکر این باش خودت رو نجات بدی

از این اوضاعی که توشی

...

نگاهی به ساعت انداختم

ساعتی توی اتاق وجود نداشت!

دیگه نمیدونستم ساعت هم چنده...

دوباره پوزخند!

اون روز هم همین طور گذشت

یه چندبار دیگه تلفن زنگ خورد

یکی دو بار هم گوشیم زنگ خورد

حالا همیشه تو جیبم بودا!

نمیدونستم چندبار شده

ضعف داشتم

بیحال

میدونستم قطعا ۲۴ ساعتی گذشته که تو این وضع

گشته ام بود

تشنه ام بود

شدید

دور و برم رو نگاهی کردم

ملافه رو بخورم!

لبخند کمرنگ روی صورت

خسته بودم

نمیدونم از چی

ولی خیلی خسته بودم

میخواستم بخوابم ولی گشنگی و تشنگی نمیداشت

دوباره که چشمام رو باز کردم صبح شده بود

از نور توی هال میفهمیدم

لبام خشک

پلکام به زور باز و بسته میشد

زبونم رو تو دهنم چرخوندم تا ربوطت رو پخش کنم

دیگه وقتش بود

داشت خطرناک میشد

-ک...ک کمک

صدام در نمیومد

-کمممممکم...کم

آب دهنم رو به زور قورت دادم

|||

نیم خیز شدم و با تمام توانم: کککککمممممممکمکم...

ولو شدم روی تخت

دیگه چیزی نفهمیدم

؛شاپلین؛

چراغ های اتاق رو که روشن کردم...

یه بدن نیمه برهنه دیدم که ولو شده و از تخت افتاده پایین

دستاش آویزون از بالای تخت و با دستبند بسته شده بود به تخت

آروم رفتم جلو

هنوزم میترسیدم

نکنه فیلمش باشه

صورتش رو که دیدم چشماش بسته بود

سینه اش خیلی آروم بالا و پایین میشد

تا حالا دقت نکرده بودم... یه بدن تقریبا هیکلی داشت و عضله های ورزشکاری داشت

آروم جلو تر رفتم
زنده بود، سینه اش داشت خیلی آروم بالا و پایین میشد
ترسیدم، فکر کردم بیداره و خودش رو زده به خواب...
اما برای چی؟

به دستاش نگاه کردم
قرمزیشون از اینجا هم پیدا بود.
رفتم نزدیک تر
محرم بودیم
شوهر بود
همس...
تکونی بهش دادم

قبل از هر چیز اول باید اورژانس رو میگرفتم
تماس گرفتم و آدرس رو دادم
یه نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم: خواهش میکنم فقط سریعتر بیایید
نمیدونم چرا
شاید چون نمیخواستم من مقصر...

صورتش رو تکونی دادم
+آقای...
آقای دارابی
بیدار شین
به حالت ناجوری از لبه تخت افتاده بود، جوری که کمرش کج و...
سریع رفتم سراغ دستاش تا بازشون کنم که یه دفعه یاد کلید افتادم.
خود رو انداختم روی زمین تا پیداش کنم.
با دستم کور کورانه همه جا رو لمس می کردم و با چشمم کل موکت رو میگشتم تا سریع تر پیداش کنم.
یه دفعه دستم خود به چیزی
خودش بود
به سرعت دستاش رو باز کردم
دور مچ هاش کاملاً زخم شده بود
حتماً خیلی تقلا کرده برای...
حس بدی پیدا کردم.
یه حس بد نسبت به خودم...

آروم دستاش رو جمع کردم و کنارش قرار دادم.
با تمام زورم هلش دادم و گذاشتمش روی زمین
دوباره چند بار زدم روی گوشش و بلندتر
+آقا دارابی...
+آقا...

+صدای منو میشنوید؟

پریدم و از توی آشپزخونه یه لیوان اب آوردم و با انگشتم آروم آب رو پاشیدم روی صورتش
بلندتر: بیدار شین....

یه دفعه دیدم داره لب هاش تکون میخوره...

لباش داشت میلرزید و چیزی میگفت
با سر انگشتم لبش خیس کردم و چند قطره ای آب توی دهنش چکوندم.
واضح تر شد ولی صداش خیلی ضعیف بود.

گوشم رو نزدیک بردم

—م... من ... ق.ت

نمیفهمیدم درست. با دقت بیشتری گوش کردم.

—قا..تل... ب.ا ... بابا

—ب... بابا

بدنش داغ تر شد

بدنش شروع به لرزش خفیفی گرفت

+آروم آرووووم باش

سریع شالم رو درآوردم و توی لیوان اب بردم و گذشتم روی پیشونیش

با صدای ملایی گفتم: آرووووم باش. من اینجا

نفس هاش آروم تر شد

ولی هنوز چشماش بسته بود

گوشیم رو برداشتم و دوباره اورژانس رو گرفتم

+پس کجاااا این آمبولانس لعنتی

از بلندی صدام خودمم تعجب کردم

دوباره آدرس رو دارم و گفتم که زنگ زده بودم

*داره میاد ... تو راهه

گوشی رو قطع کردم

به چهره اش دوباره نگاه کردم

خیلی فرق میکرد با قبل

اصلا فکرش هم نمیکردم که من از یه همچین آدمی میترسیدم!

الان فرصت بود که به چهره اش با دقت نگاه کنم.

نمیدونم چرا ولی یه حس خاصی نسبت بهش پیدا کرده بودم.

شاید دلم براش میسوخت...

یرش رو گرفتم و گذاشتم روی پام

...

صدای زنگ در اومد

شالم رو سریع سرم کردم و...

تو بیمارستان مشیت در اورژانس بودم.

نمیخواستم برم کنار تختش

نمیدونم چرا

میترسیدم شاید

شاید...

استرس داشتم که نکنه اتفاق جدی براش افتاده باشه

پرستار ها رو تقریبا میشناختم.

به مسئول آمبولانس گفتم که بیارتش همین بیمارستانی که مادرم بستری بود.

اونجا میشناختنش و لازم به پول و ... نبود.

از طرفی هم سریع بستریش میکردن و هر کاری میتونستن براش انجام میدادن

پرستار ها که از کنار تختش کنار اومدن با کنجکاوی و تعجب پرسیدن: چی شده

اون هایشون که من رو میشناختن

تو جوابشون فقط گفتم: نمیدونم

آخر سر پرستاری که لباسش کمی فرق داشت و اومد بیرون گفت: شما همراهشید؟

+بله. چی شده؟

فکر کنم سر پرستار بود.

*این رو ما باید از شما بپرسیم.

و بعد نگاه معنا داری بهم کرد.

+خونه که رسیدم بیهوش بود.

*به هر حال ... خیلی ضعیف شدن

حداقل یه روز باید بستری بشن. میفرستیمشون تو بخش

یه چند تا آزمایش هم ازشون میگیریم ولی فکر نمیکنم مورد خاصی باشه

و باز دوباره گفت: ضعف خیلی شدید دارن. شکمشون خالیه خالیه

بعد سرش رو تکون داد.

و رفت

نپرسیدم به هوش اومده یا کی به هوش میاد.

روم نشد چیزی بپرسم. نمیدونم چرا...

ولی من که کار بدی...

آروم رفتم داخل اورژانس

پرده کنار تختش رو کمی کنار زدم تا نگاهش کنم و ببینم در چه حاله

بی هوش بود.

نمیدونم چرا ولی نمیخواستم اصلا اتفاقی براش بیوفته

با خودم گفتم اتفاقا اگر اتفاقی براش بیوفته راحت میشی!

شوهرت مرده و میتونی دوباره ازدواج کنی و هنوز دختری

شناسنامه ات هم سفیده

مادرت هم عمل شده

داداشت هم...

ولی بازم نمیخواستم اتفاقی براش بیوفته

سرم رو انداختم پایین و رفتم دم اتاق پرستارها

یکیشون سریع اومد پیشم

*چی شده عزیزم؟ چیزی میخوایی؟

خیلی آرام و با خجالت گفتم: نه. فقط میخواستم بدونم دارو یا قرصی نباید بگیرم؟ برای ... برای شوهرم

*نه عزیزم خیالت راحت باشه. ما همه کاراشون رو انجام میدیم

+کاری من نباید انجام بدم؟

نمیدونم چرا ولی الان میخواستم که به کاری براش انجام بدم. هر کاری...

هر کاری!

لبخندی زد و جواب داد: نه. شما فقط آرام باشین و صبر کنید.

دستام رو گرفت و ادامه داد: نگران نباش. چیزی نیست.

+باشه. ممنون

*راستی از مادر خبر داری؟

یه دفعه چشمم گرد شد!

مامان!!

اصلا یادم رفته بود

+چرا... یعنی نه... از مادرم چه خبر؟؟

*نترس. البته...

*عمل تموم شده. بذار

با استرس پرسیدم: چی شده؟

اون سر پرستار رو صدا کرد تا بیاد برام توضیح بده

*ببین عزیزم عمل مادرتون انجام شد. تقریبا خوب پیش رفت

+تقریبا؟!!

*آروم باش. آره تقریبا... قسمت زیادی از غده های سرطانی رو برداشتن. دکترش اینجوری گفت. منتظر بود تا بیایی به خودتون بگه

ولی نبود. البته خودش کار داشت. واینستاد!

+خب!...

نگرانی تو تمام وجودم بود. نکنه ... نکنه مامان...

*گفتش از پیشرفت سرطان با دارو ها میشه جلوگیری کرد. قسمت زیادیش رو هم برداشتیم ولی هنوز هست...

... +یعنی چی هنوز هست؟

+م ... مگه نگفته بود عمل بشن خوب میش...

*آروم باش عزیزم. صبر کن... من خودم درست نمیدونم.

*فردا دکترش اومد باهات صحبت میکنه.

همه بدنم میخواست بیوفته زمین

به زور روی پاهام ایستاده بودم

دستم رو گرفتم روی پیشخون

*چیزی نشده که... الان حال مادرت بهتر از قبله. بیماریش ضعیف تر شده...

+و..ولی قرار بود...

یه دفعه نفهمیدم چی شد.

سرم گیج رفت و فقط یه صدایی شنیدم که میگفت: ||| ... چی شد؟ خانم ... سر..یع...

چشمام رو که باز کردم روی یه تخت دراز کشیده بودم.

یه پرستار بالای سرم بود و داشت یه کاری میکرد. فکر کنم یه آمپولی به سرمم میزد...

*|||... بیدار شدین؟

+م..من کجام؟

*تو بیمارستان. خیالتون راحت. دیشب فشارتون افتاد ما هم بستریتون کردیم.

نگاهی به دور و بر کردم.

+مادرم... مادرم کجاست؟

+مادرتون؟! نمیدونم ولی باید همین جاها باشن

بلند شدم و تو جام نشستم.

+من باید برم.

*کجا؟ یه لحظه صبر کنید.

+من باید همین الان برم. دکتر مادرم... چی بود اسمش؟ ... خانم یاوری

+من باید با دکترش صحبت کنم.

*خیلی خوب. صبر کن شما ... سرمت هنو...

با عصبانیت رو بهش گفتم: اینا رو همین الان از من باز کن!

چشم جدی گفت و سرم رو از دستم باز کرد.

بلند شدم. اولش یه کم سرم گیج میرفت. دستم رو گذاشتم به سرم، دیدم باند پیچی شده.

بی اهمیت ادامه دادم.

پیش دکترش که رفتم گفت: عمل تقریبا خوب بود. به بافت ها آسیب زیادی نرسید و غده ها تخلیه کامل شدن

+پس مشکل چیه آقا دکتر؟

*مشکل اینه که یه قسمت کوچیکی هنوز باقی مونده که اتفاقا نقطه حساسی هم سمت. سمت قفسه سینه شون. یه عکسی رو گذاشت

روی صفحه پر نور اتاقش و یه سری توضیحاتی داد.

اون چیزی که من فهمیدم این بود که فعلا نمیتونن عملش کنن تا ببینن حرکت سرطان به چه شکله

امکانش هست حرکت کنه و بیاد یه سمتی که درآوردنش بی خطر باشه، اگر نه باید بریم سراغ شیمی درمانی

+آقای دکتر شیمی درمانی اثری داره

*امکانش هست. ولی فعلا کار به اونجاها نکشیده. شاید اصلا نیازی به این مورد نشد.

لبخندی روی صورتم نشست.

+من باید چیکار کنم؟

*فعلا هیچی. فقط بهشون روحیه بدین

چشمی گفتم. تشکر کردم و اوادم بیرون

*فقط یادتون باشه که اصلا نگرانی و اضطراب نداشته باشن

+بله حتما

خوب بود

خیلی خوب بود
به خودم امیدواری دادم که سریع تمامی مریضی مامان خوب میشه و دیگه راحت میشیم.
رفتم تا برم پیش مامان
نزدیک اتاقش که رسیدم، پرستار نداشت برم داخل
گفت که هنوز بیهوش هستن
+خوب باشه. فقط میخوام کنارشون باشم.
*نمیشه. ببخشید. دکترشون گفته تا به هوش نیومدن کسی پیششون نره
*استراحت مطلق
+آخه...

*از بیرون اتاق. از شیشه میتونید نگاه کنید
+باشه ممنون
رفتم و دستم رو گذاشتم روی شیشه
آروپ زیر لب گفتم: مامان جون زودی خوب شو... خواهش میکنم

مدتی همون جور ایستادم و نگاهش کردم.
میخواستم هرچه زودتر بیدار بشه تا بتونم باهاش صحبت کنم.
دوباره با هم بخندیم و صحبت کنیم از زندگی و ازدواج و...
ازدواج!

اوه
این پسره. ااه اسمش چی بود!
چند لحظه به اتاق مامان و دستگاه هاش انداختم. مطمئن که شدم سریع رفتم اورژانس. شماره اتاقش رو پرسیدم و با تند رفتم.
تا الان باید به هوش اومده باشه!
نزدیک اتاقش که رسیدم، نرفتم داخل
اول میخوام ببینم بیداره یا نه
رفتم و از پرستار هاش پرسیدم
به هوش اومده بود!

اول تو راهرو ایستادم تا از شیشه اتاقش ببینمش
میخواستم ببینم داره چیکار میکنه و در چه حاله
نتونستم.

پرده این سمت، کنار تختش رو کشیده بود.
چند لحظه فکر کردم با خودم
الان من باید برم چی بگم؟
اصلا درسته که من برم؟
چیکار کنم؟
نکنه...

اون عکس العملش چیه؟
با شک و تردید آروم دستگیره اتاق رو چرخوندم و وارد شدم.

صداس قطعاً بهش رسیده چون داخل اتاق ساکت ساکت بود.
هنوز نمیتونستم ببینمش
آروم آروم کنار دیوار حرکت کردم و جلو اومدم تا اینکه چشمم بهش خورد.
روش این سمتی نبود و داخل از پنجره اتاقش بیرون رو تماشا میکرد.
قطعاً باید متوجه اومدم میشد ولی...
شاید غرق تو افکار خودشه
بعد از چند لحظه گردنش رو چرخوند سمت من
جوری که بی اختیار تکونی به خودم دادم.
صورت بی روح و کاملاً جدی به خودش گرفته بود.
خیلی محکم فقط نگاهم میکرد و هر از چند گاهی پلک میزد.
نمیدونم چرا ولی جرئت نگاه کردنش بهش رو زیاد نداشتم. ولی آخه اون که کاری نمیتونست الان بکنه...
من که...
نمیدونم چرا کلی از نگاه کردن به چشمش هراس داشتم.
از کی من انقدر ضعیف شدم نسبت به...
قبلاً که...
یه دفعه لبش باز شد.
-این جا چیکار میکنی؟
صداس خیلی محکم و جدی بود.
ولی ضعف توش حس میشد. نسبت به قبل معلوم بود حالش زیاد خوب نیست.
اما بازم اونقدر جدی و محکم بود که اجازه نداد صدام در بیاد.
آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که
-کی به شما اجازه داد بیایی تو اتاق من؟

نمیدونستم جی باید بگم فقط صدام تو نفسم حبس شده بود.
چیزی نمیتونستم بگم فقط میخواستم براش توضیح بدم و آرومش کنم
آخه من کاری...
سرش رو خم کرد و ادامه داد: نشنیدم؟
+م... ممن فقط ..م.خ
-از اتاق من گمشید بیرون
و بعد دکمه ای رو که کنار تختش بود فشار داد.
من فقط میخواستم براش توضیح بدم و بگم که متاسفم...
+نه... من فقط میخواستم..تم بگم که ببخ..شید
چیزی نگفت.
نمیدونم چرا معذرت خواهی کردم.
یه دفعه دوتا پرستار سریع اومدن داخل
*چی شده آقای دارابی؟
-این بیمارستان در و پیکر نداره که هر خری اجازه داره بیاد تو هر اتاقی
بههم حتی نگاه هم نکرد...

*چ..چرا ولی مگه چی ش..

تعجب کرده بودن و اونا هم جرئت حرف زدن نداشتن

نداشت حرفشون تموم بشه. ادامه داد: پس پول برای چی میگیرین؟ هااان

صداش رو بلندتر کرده بود.

اومدم دوباره چیزی بگم تا بلکه یه مقدار آرومتر بشه اما همینکه صدام دراومد دیدم تلفن کنار دستش رو گرفت و با تمام زورش پرت کرد سمتم

نفهمیدم و انتظارش رو نداشتم

تا اومدم عکس العملی انجام بدم، خورد به سرم

سرم درد شدیدی به خودش گرفت

یعنی ندیده بود باند پیچی شده؟!!

یعنی انقدر بی رحم بود...

دستم رو گرفتم به سرم

بدون اینکه نگاهم کنه، بهم اشاره کرد و بلند گفت: این خانم رو پرتش کنید از اتاق من بیرون

اون دو پرستار با دستپاچگی من رو گرفتن و بردن بیرون

چشمام بهش بود تا فقط یه لحظه من رو ببینه

آخرین لحظات دیدم نگاهش رو دوباره برد سمت بیرون پنجره

از اتاق که آوردنم بیرون نشوندنم روی صندلی کنار راهرو

*چی شد؟ چی شده؟؟

اون یکی گفت: مگه چیکار کردی؟

دستم همین طور به سرم بود

*خوبی؟ بذار ببینم سرت رو...

خواست دستش رو بپاره سمت سرم که آروم نداشتم.

نمیخواستم...

میخواستم تنها باشم

سرم پایین بود و بغض شدیدی کرده بودم.

نمیدونم چرا ولی نمیخواستم جلو اینا باشه

معمولا گریه هام تو تنهایی بود

نمیخواستم کسی دلش به حالم بسوزه...

ولی قدرت راه رفتن نداشتم.

قدرت حرف زدنم نداشتم.

...

*پاشو ... پاشو بریم سرت رو یه نگاه بندازم. ولش کن... مردا همشون همین!

چشمام تر شده بود و داشت منفجر میشد.

بلندم کردن و بردنم توی یه اتاق و پانسمان سرم رو عوض کردن

چیزی نشده بود فقط یه کم خون اومده بود و به زخم قبلی کمی فشار

*مگه نگفتی زنتی؟ ... پس چی میگفت؟

*میخواهی...

وقتی دیدن حالم زیاد خوب نیست و جواب نمیدن دیگه چیزی نپرسیدن
فقط موقع بیرون رفتن یکیشون گفت: استراحت کن. راحت باش
و لبخند ملیحی بهم زد.

چراغ اتاق رو خاموش کرد و در رو پیش کرد.
انگار میدونست...

دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم
پتو رو کشیدم روی صورتم و...

؛برانوش؛

یه گنجشک روی شاخه درخت بود.
سرش رو تند تند به اطراف تگون میداد.
شاخه ای که روش نشسته بود رو با پرش طی میکرد و بالا پایین میرفت.
چند لحظه بعد یه گنجشک دیگه اومد و روی شاخه بالایی نشست.
گنجشک اول ورجه وورجه اش بیشتر شد!
همین طور داشتم بی تفاوت نگاهشون میکردم.
با چشمای خمار و نیمه باز
چند لحظه بعد دوتاییشون به هم نزدیک شدن، چندتا جیک جیکی کردن و پریدن و رفتن
درخت خالی شد...
باد برگ هاش رو تگون میداد.

نمیدونم
شاید تقدیر منم اینه...
نمیشه باهاش مبارزه کرد.
دیگه خسته شدم

برای بار هزارم به خودم گفتم:
ای کاش من بجاش...

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم.
ساکت بود
و تاریک
خودم گفته بودم چراغ هاش رو خاموش کنن
باید به ذهنم استراحت میدادم

دوباره روم رو برگردوندم سمت پنجره
یه زاغ روی شاخه درخت بود...

اون روز گذشت

دختره دیگه نیومد

پرستار ها هم که میخواستن بیان اونل زنگ میزدن اجازه میگرفتن...
فردا صبحش ساسان بهم زنگ زد و حال رو پرسید، بعد از ظهرش هم اومد ملاقاتم.

خوبه

گرچه دیگه فقط میخواستم تنها باشم

اینبار خودم میخواستم تنها باشم

ولی کمی صحبت با ساسان حال رو شاید بهتر میکرد.

*آقا سلام. خوبین؟ خدا بد نده...

-سلام... هیچی نشده. شلوغش نکن!

*چی شده آخه؟ میگن ضعف کردین!

-نه چیزی نیست

*خواستون به خودتون نیست

دسته گل رو گذاشت روی پتو و نشست روی صندلی کنار تخت

*خواستون اصلا به خودتون نیست

سرم رو برگردوندم

-بیخیال بابا

*الان خوبین؟ بهترید؟

-آره خوبم

*کم و کسری ندارین؟

-نه. دستت درد نکنه

با ساسان تقریبا هم سن بودیم.

اما همیشه آقا صدام میکرد... خودش میخواست

5 سال پیش که مسئول نمایندگی کردن منو، پیداش کردم.

-راستی ... مادرم که خبردار نشده؟؟

*نه. فکر نکنم. نمیدونم

-برو همین الان بپرس...

*از کی؟

-از پرستارا ... اگر فهمیده باشه تا حالا باید یا اومده باشه بیمارستان یا زنگ زده باشه

*باشه الان میرم

مامانم همینجوریش نگرانم هست. اگر بفهمه بیمارستان بودم و از ضعف بوده که دیگه هیچی!

بعد چند دقیقه اومد

-چی شد؟

*هیچی آقا. گفتن نه. همچین تماسی نداشتن یا خانمی به سن مادر شما نیومده اینجا و سراغ نگرفته

-خوبه

*به جز...

-به جز کی؟

*هیچی. باید بدونید. همین دختره...

—کدوم؟!*

*همین دختره که یه بار باهاش اومدین نمایشگاه...

—کدوم؟ کی؟!

*گفتن زنتونه!

—آهان...

فکرم رو از همه چیز و همه کس داشتم خالی میکردم...

*آقا زن گرفتید!

یه پوزخندی زد.

دمتون گرم! ما غریبه ایم؟!

—چرت نگو...

*به شام بود همش!

و الکی قیافه ناراحتی به خودش گرفت!

—نه... داستان داره. خیالت راحت! من زن بگیرم اولین نفری که بهش شام میدم تویی...

داستانش چیه؟

—بهت میگم بعدا

بعد از چند لحظه ساسان پرسید: آقا راستی یه چیزی هست چند وقته میخوام بهتون بگم.

*چیه؟ بگو

—در مورد کمپانیه

نفسی کشیدم...

یعنی چیزی فهمیده؟!*

گرچه برام دیگه مهم نبود

هیچی مهم نبود.

—چی؟*

هیچی آقا. یه چند وقتی یه سری چیزت مشکوکم کرده؟

تکونی به خودم دادم

—چی؟*

*دقیق نمیدونم آقا ولی ... ولی کمپانی خیلی مشکوکه

—درست بگو... به چی مشکوکه؟*

*تو همه محموله هاش یه کامیون رو اشتباه میفرسته ایران. که ما هم از اینجا میفرستیم کشور مقصد

چطور کمپانی به این بزرگی یه همچین اشتباهاتی هر دفعه داره؟؟

—خب حتما...

*آخه همه اش این نیست. من یه سری خبر هایی هم در مورد کمپانی شنیدم. اینجا نه، تو اروپا

آب دهنم رو قورت دادم.

—چه خبر هایی؟*

*یه سری رسانه ها و خبرهای البته غیر موثق میگن کمپانی قاچاق آدم داره و یه کارایی میکنه برای آدمای پولدار و...

-چه کارایی؟

*چه میدونم!

نزدیکتر شد بهم

*چندتا خبر خوندم که یه روزنامه نگار اروپایی، یه بار به مطلبی در مورد برده هاب امروز و برده داری و غیره نوشته و یه مطالبی هم

در مورد کمپانی ولوو

خنده مصنوعی کردم

*ای بابا! حالا فکر کردم چیه! از این کارا میکنن. رقابته دیگه...

*آخه یه همچین چیزایی؟!!

نزدیکتر شد

*قاچاق آدم، فروش دخترای جهان سوم به پولدار، برده های جنسی...

حرفاش داشت عذابم میداد.

-بسه ساسان!!

میدونستم کمپانی چیکار میکنه. در مورد اینکه دخترا رو میگیره و میبره اونور میدونستم ولی هیچوقت دقیقش رو نپرسیده بودم و

نمیخواستم بدونم. چون خودمم یه جورایی تو اینکار شریک بودم. نمیخواستم...

-این چرت و پرتا چیه داری میگی؟!!

-از این حرفا هست. برو تو اینترنت بگرد. پره!

*آقا عصبانی نشین. یه لحظه گوش بدین

-آخه...

*من از یکی که اونطرف زندگی میکنه، یکب از دوستانم اینو بهم گفت. خودش خبر رو شنیده بوده... اونجا انقدر هرکی به هرکی نیست

که بتونن همچین کاری بکنن. طرف مدرک داشته...

-خب. پس چی شده بعدش؟

*هیچی. چند روز بعدش طرف ناپدید میشه... روزنامه هم بابت مطلب عذرخواهی میکنه و مبلغی رو به عنوان جریمه و ... به کمپانی

میده...

صورت ساسان ترسناک شده بود. انگار ترسیده بود.

با حرفایی که این گفت منم ترسیده بود چه برسه به...

-ساسان ... چرت نگو!

مکثی کردم.

بخاطر اینکه دکش کنم گفتم: حالا از بیمارستان که اومدم چک میکنم چرا یه تریلی هر دفعه اشتباه میفرستن

*باشه آقا. ممنون

از حرفاش کمی عصبی شده بودم.

-خوبه دیگه ... حالا برو

-میخوام یه کم استراحت کنم.

*چشم آقا... راستی اگر کاری داشتین حتما بهم بگین

لبخندی زدم و سر تگون دادم

خدافظی کرد و رفت.

یعنی چی؟!

سر به نیست شده!!

قاچاق انسان

برده داری

به خودم گفتم: پس چی فکر کردی احمق! دخترا رو میبرن برای تور گردشگری!

فکر میکردم تنها کاری که میکنن فروختن دخترای هرزه اس ... نمیدونستم...

نکنه قاچاق اعضای بدن هم انجام میدن...

یا لولیتاشون...

فکرش هم اعصابم رو خورد میکرد.

من تو یه همچین کارایی کمکشون کرده بودم.

من پوششون بودم...

سرم رو تکون دادم.

نه نه ... تو که نمیدونستی! الانم نمیدونی

اونا همشون هرزه ان

یاد اون افتادم.

همون حیوونی که زندگیم رو نابود کرد...

اخمام رفت تو هم

اینا همشون یک مشت حیوون کثیفن که هرکاری باهاشون بکنن حقشونه

باید اینکار رو باهاشون کرد تا نتونن به بقیه آسیبی بزنن...

ولی اگر بیگناهی توشون باشه چی...

تو که از همه کاراشون خبر نداری

اگر...

سرمو تکون دادم.

از فکرشون اومدم بیرون...

اون روز هم همین طور گذشت

خواستم یه حالی از مادر اون دختره بپرسم ولی دیگه برام مهم نبود.

فردای اون روز میخواستم از بیمارستان مرخصم کنن که مخالفت کردم.

فعلا نمیخواستم برگردم به اون خونه تنهایی خودم.

میخواستم تو اتاقم به انتخاب خودم تنها باشم.

یاد مامان افتادم

زنگ زدم بهش

با گوشیم زنگ زدم که شک نکنه، گرچه بعید میدونم که میفهمید تو بیمارستانم.

یه گپی زدیم باهم و حال احوال کردیم.

یادش بود دفعه آخر چیزایی در مورد زن گفته بودم.

—نه بابا. زن کدومه!

پوز خندی زدم. زن!

یه حرفایی زد که انگار داره دنبال زن میگرده
منم مثل دفعه های قبل بد جور نقطه رو کور کردم و گفتم حوصله ندارم و...
بد جور زدم تو ذوقش!

داشت دوباره وارد اون حرفا میشدیم و اصلا کشش نداشتیم.
بحث رو عوض کردم و از زندگی خواهر تازه ازدواج کردم پرسیدم.
گفت که رفتن مسافرت خارج از کشور و...
*تو هم کاش یه سفری میرفتی... یه باد به کلت میخورد!
-دستت درد نکنه واقعا! ولی چشم... میرم.
*به فکر خودت نیستی پسر... نیستی
خودم رو صاف کردم روی تخت و گفتم: چرا هستم. دیگه از این به بعد هستم. قول میدم...
چند دقیقه دیگه هم حرف زدیم و هر از گاهی چشمی میگفتم.
صداش مثل لالایی بهم آرامش میداد
طرفای ظهر از اتاق زدم بیرون تا کمی قدم بزنم.
تو راهرو هر پرستاری که منو میدید سریع خودش رو جمع و جور میکرد.
رفتم دم اتاق پرستار ها و از یکبشون پرسیدم: من چند تا آمپول و قرص دارم؟
-دکتر چیا بهم داده؟
... *ا آمپول هاتون که چندتا تقویتیه، باید هفته ای یه بار بزنی...
-چندتاس؟

5* تا

-قرص هام چی؟
*اونا هم یکی مونده که باید روزی یه دونه بخورید همراه غذا
هر از گاهی به زخمای دور مچم نگاه میکرد و سریع نگاهش رو میدزدید...
جوابم رو که گرفتم، گرچه اومده بودم فقط یه صحبتی کرده باشم، برگشت با شک گفت: راستی ... ببخشید میدونم به من ربطی نداره
ولی هرازگاهی این خانموت... همین دختری که شما رو آورد اینجا...
یادم افتاد که اصلا نمیدونستم کی من رو آورده اینجا
-گفتین کی من رو آورده اینجا؟؟
*همین دختری که اون روز از اتاقتون جسارتا بیرونش کردین
-مطمئنی؟!
*بله. مطمئنم
کمی تو فکر رفتم.
-خب چی؟
*هیچی... میاد از حالتون میپرسه و میره
*به من ربطی نداره، میدونم ولی گفتم شاید بخوایید بدونید...
تشکری کردم و برگشتم تو اتاق

یعنی چی؟

یعنی این دختره...

دوباره برگشته بود تو خونه

اگر برگشت، چرا رفت!

شاید ترسوندیش!

معلومه دیگه ... ترسوندیش، فرار کرد!

ولی برای چی برگشت؟

یعنی...

نه دیگه بهش فکر نکن

تو به مادرت قول دادی!

تلویزیون رو روشن کردم و دراز کشیدم روی تخت

این پام رو انداختم روی اون پام و غرق تماشای تلویزیون شدم.

سعی کردم دیگه مواضبات افکارم باشم...

بعد از ظهر بود که دوباره اومدم بیرون

کلافه شده بودم

میخواستم بهشون بگم ترخیصم کنن

از اتاق که اومدم بیرون یه دفعه دیدم دختره داره با یکی از پرستارها حرف میزنه

من رو که دید، ترسید و سریع رفت

رفتم به پرستار گفتم: چیکار داشت؟

پرستاره رو تا حالا ندیده بودم.

نگاهی بهم کرد جوروی که انگار به من ربطی نداره

... -خانمم بود. در مورد من حرف میزد؟

به چهره جدیدم نگاه کرد و بعد از چند لحظه جواب داد: بله. حالتون رو پرسید

چیزی نگفتم و اومدم کنار

یه فکری کردم و رفتم طبقه ای که مادرش بستری بود.

دم اتاق مادرش که رسیدم از پنجره داخل رو نگاه کردم.

داشتن باهم صحبت میکردن

یه مدت نگاهشون کردم...

جفشون تقریباً شاد بودن

آیا باعث این شادی من بودم؟

یعنی تونسته بودم...

نگاهش به من خورد

جا خورد

خودش رو جمع و جور کرد و اومد بیرون

بعدش مادرش هم من رو دید.

سری برای همدیگه تکون دادیم و سلامی کردیم.

+سلام

برگشتم و روبروش وایسادم

-بیا بالا تو اتاقم کارت دارم

قبل اینکه چیزی بگه پشتم رو بهش کردم و رفتم.

5 دقیقه تو اتاق منتظر بودم که اومد.

سرش پایین بود.

انگار از چیزی شرمنده بود.

شاید همه این کارها رو انجام میداد تا من زیر قراری که داشتیم نزنم و...

اومد و جلو تخت ایستاد.

–منو نگاه کن

سرش رو آورد بالا

–از من میترسی؟

+نه

–بیا کنار تخت

آروم و با کمب شو اومد کنار تخت

–تو زن منی... درسته؟

+ب..بله

چند نفس عمیق کشیدم. نمیدونستم باید چی بهش بگم

–برای برگشتی؟

چیزی نگفت

–جوابم رو بده

نخواستم با عصبانیت نگاهش کنم تا بترسه

آروم پلک میزد

بعد چند لحظه

... +شما رفتار های عجیبی داشتین ... ولی الان گفتین که اینا عاقلانه بوده و کنترل شده! به خواست خودتون این کارا رو کردین

–آره

+خب پس ... همیشه گفت شما زبونم لال مشکلی دارید یا غیره

–خب پس فکر نمیکنی من مشکلی داشته باشم؟

+خیر

نفسی کشیدم

–خوبه

–تا حالا شده بخوایی تو آغوش یه نفر امنیت داشته باشی؟

نگاه عجیبی بهم کرد.

اخمی بهش کردم

–دارم جدی صحبت میکنم! جواب بده فقط

–بذار اینجوری بگم. فکر کن ... یه چیزی وجود داره و اون تو رو احاطه میکنه... ازت محافظت میکنه. امنیت رو تامین میکنه

سعی میکردم کلمات امن و محافظت و ... رو بلندتر و شمرده تر بگم تا ببینم عکس العملش چیه

–اما این چیزی که تو در اختیاری برای تو تعیین و تکلیف میکنه. تو تحت سلطه اونی... اگر اشتباهی کنی، تربیت میشی

-ولی خب از طرفی خیالت راحتته...

همین طور داشت نگاهم میکرد.

باز گمان کردم فکر بد در موردم کرد

-میفهمی چی دارم میگم دیگه؟

+بله فکر میکنم

-خب پس. دوست داری تو همچین شرایطی باشی؟

جا خورد

من من کنان گفت: من؟ ... ن.نمیدونم

-جواب منو بده. فکر کن در موردش

داشت فکر میکرد که ادامه دادم

-دربند کسی اسیر بودن... کسی ببندت به جایی برای اینکه تحت سلطشی یا ... چمیدونم ... خدمت کنی به یه نفر

+خدمتکار!!!؟

-نه. چرا نمیفهمی؟!

+چرا... یه چیزایی فهمیدم

... -آهان. اون لحظه که تو تخت بسته بودمت

... -اون لحظه ها، حسست چی بود؟

اخماش رفت تو هم کمی

انگار به خاطرش اومد

+چه حسی مثلاً؟

-یه حس خاص ... یه حس متفاوت

-انگار دوست داشته باشی از موقعیتی که توشی. البته میدونم اذیت هم میشدی. این یه تناقضه...

سرم رو بردم جلو

-از اینکه نمیتونی تکونی بخوری...

-اختیارت دست کس دیگه ایه...

دیگه داشتم عصبی میشدم

من اشتباه نکرده بودم

یه چیزایی توش حس کرده بودم

بعضی چشم گفتناش

یه جاهایی که سرش رو مینداخت پایین

یه سری رفتار هاش

-رنگ صورتی ... رفتار های بچگونه

-آهان... حس مازوخیسم. تمایل به درد کشیدن توسط یه شخص ... در بعضی موارد...

-به این جور چیزا هیچ تمایلی نداری؟؟

یه دفعه با چشمای باز منو نگاه کرد. چند لحظه فکری کرد و سریع از اتاق بیرون رفت!

رفتنش رو از اتاق دنبال کردم.

نه

رفتنش از اتاق رو دنبال نکردم.

نمیدونم...

فقط میدونم وقتی ملافه رو توی دستم مشت کردم.

نیست

نیست...

کسی نیست

نمی فهمتت

اگر بود قشنگ میشد

ولی نیست

کاری نمیتونی بکنی

سرم رو انداختم پایین و چند تا نفس عمیق کشیدم

تو قول دادی...

دور و برم رو نگاه کردم

به پنجره نگاه کردم

یه بار یادمه یکی بهم گفت

"از زندگی لذت ببر"

"زندگی رو ساده بگیر"

"خیلی چیزا هست توی زندگی که قشنگن، لذت بخشن ... اما لازم نیست دنبالشون بدوی. تلاش کن بهشون برسی ولی وقتی قسمت نیست..."

چشمام رو محکم بستم تا جلوش رو بگیرم ولی نشد.

بابا ... کاش به حرفت گوش میدادم. هنوز هم...

مستم رو محکم تر کردم و با خودم گفتم: ولی قول دادم. به تو هم قول میدم...

تلفن رو برداشتم و به پرستارم گفتم: به آشپزخونه یا هر جا هست بگین یه قهوه برام بیان.

*سلام جناب دارابی ... حال شما خوبه؟

—ممنون

*مرتون ... در خدمتم

—گفتم. قهوه

... *جناب دارابی جسارتا دکتر گفتن ک...

عربده زدم:

گفتم یه قهوه برام بیاریییییین

؛شایلین؛

حرفایی که زد

چیزایی که گفت

عجیب بود

تحت سلطه بودن!

درد کشیدن...

یاد موقع هایی افتادم که شایان منو میزد.

بعدش مامانم میومد بغلم میکرد...

موقع هایی که کوفته میشدم از دردش

چقدر دوست دارم بجای اینکه پشتم فشار باشه

،مسئولیت مامان و کار و کار و...

این چند وقت

میشد که یکی منو میکشید

منو میبرد به راهی میخواست

دستم رو زنجیر میکرد و میبرد به هر جا که میخواست

یعنی منظورش این بود؟

از حرفایی که زد ترسیدم

باید چیکار میکردم؟

حرفاش توی سرم میپیچید

"اختیارت دست یه نفر دیگه"

"محدود" عین قفس

قفسی که دور تا دورت باشه و ازت حفاظت کنه

"تربیت"

یه دفعه یه حس عجیبی اومد تو وجودم.

خودم رو جمع کردم

یاد اون لحظه افتادم که بسته بود منو...

تو تخت...

سرم رو تکون دادم

نه نه

نه...

اینا همه اش دیوونه بازیه

اون یه دیوونست...

؛برانوش؛

همون شب مرخص شدم و از بیمارستان

بخاطر اینکه از حال و هوای بیمارستان و اون دختره و این چیزا بیام بیرون، رفتم خونه مامان

خوشحال شد

منم همین طور

گپ و گفتی باهم کردیم.

بعد از یه مدت با تعجب پرسید: چی شده؟ یه جوری هستی؟

–نه. هیچی... مثلاً چه جوری؟

*یه کم آرومتری! ... مثل همیشه نیستی...

–آره ... آره

*چرا خوب؟ خبری؟

و یه ابروش رو داد بالا

–چیزی نیست ماما جان

دستاش رو گرفتم

–قول دادم. قول دادم حواسم به خودم باشه

*خدا رو شکر. چه عجب سر عقل اومدی!

–آره ... میخوام به حرف بابا گوش کنم.

*بابات! تو که هیچوقت...

–آره. هیچوقت حرفی ازش نمیاوردم ... ولی اون راست میگفت

–میخوام دیگه دست بردارم از دویدن های بیخودی

چشمم خیره بود به یک نقطه از خونه

–خسته شدم ... میخوام سبک بشم

*شما شفات بده ماما جون! قاتی کردی!

بعد یه مدت با لبخند رویم رو برگردوندم سمت ماما و ادامه دادم: دیگه به هیچ چیز فکر نمیکنم جز کارایی که ماما خوشگلم رو

خوشحال کنه

*جدی؟

–جدیه جدی

*قول دادیا!

یه مقدار مشکوک بود

–آره ... قول دادم

با پوزخند ادامه دادم: میخوایی چیکار کنی؟

*میخوایی منو خوشحال کنی؟ میخوایی دیگه غمگین نباشم؟

–آره. فقط همینو میخوام ... الان دیگه فقط همین رو میخوام

... *پس بیا برو زن بگیر

–ای بابا!! ... ماما ول کن

یه دفعه سرش رو انداخت پایین و دستش رو گرفت رو صورتش

بغض کرد...

–ای بابا ماما جان!

نشستم کنار پاهاش روی زمین

–من رو نگاه کن...

میدونم خیلی ناراحت شده بود. احتمالا میترسید که دوباره...

هر بار که حالم خوب بود و منو میدید حسرت میخورد.

حق داشت ... میخواست پسرش رو تو لباس دامادی ببینه

مکثی کرد و سرم رو انداختم پایین

نفس عمیقی کشیدم

-باشه ... قبول!

از خونه مامان که اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم.

بالاخره که چی؟ باید اینکار رو بکنی یه روزی

ولی من نمیتونم

من نمیتونم با هر کسی...

تازه میخواستم سبک بشم، ولی مثل اینکه قرار بود باز متحمل یه بار سنگین بشم.

اشکال نداره

بخاطر مامانه

بهش گفتم که فقط مدتی صبر کنه تا یه سری کارام رو انجام بدم.

با ذوق و خوشحالی جواب داد: بذار بریم خواستگاری

-مگه پیدا کردی کسی رو؟

چشمکی زد و گفت: آره. یه چند نفری رو دارم. البته باید بیشتر تحقیق کنم و آشنا بشین ... هر کسی لیاقت پسر منو نداره که!

-میداشتی اول اوکی رو بهت میدادم!

بخاطر مادرم الان هر کاری حاضرم بکنم.

نمیتونستم خودم رو دوست داشته باشم...

نمیتونستم به خودم اهنیت بدم...

از خودم بدم میومد

سرم رو گرفتم

من هییچوقت بخاطر اون ماجرا خودم رو نمیبخشتم...

ولی الان دیگه مامان مهم بود.

بخاطر اون باید زندگی کنم...

من قول دادم

به روح بابا...

فردا اون روز رفتم نمایشگاه

بچه ها فهمیده بودن بیمارستان بودم. کلی حالم رو پرسیدن و دورم رو گرفتن

دمشون گرم فکر نمیکردم انقدر مهم باشم!

گرچه فقط در مورد ساسان مطمئن بودم که بخاطر خودمه که...

بعد حال احوال و ... رفتم و پشت میزم، ته سالن نمایشگاه نشستم و نگاهی به دور و اطراف کردم.

ساسان و صدا کردم و خبر گرفتم.

*هیچی آقا سلامتی؟

-فروش چجوریه؟

*ایی. بدک نیست. البته چندتا از مشتری های خوبمون فقط میخواستن با خودتون صحبت کنن و معامله کنن

-خب؟

*خب هیچی دیگه. نبودین ... گفتن اومدین خبر بدیم بهشون

-بهشون خبر بده و از فردا برای هر کدوم یه قرار بذار

*باشه چشم

*راستی آقا ... محموله آخری که اومد ۲ تا کامیون اشتباه شده بود...

سری تکنون داد

2 -تا!!؟

*بله. خودمم که شخصا خواستم برم انبار تا یه سر و گوشی آب بدم...

-تو برای چی رفتی انبار! کدوم انبار؟؟

*انبار خاتون آباد. نه میخواستم...

از کوره در رفتم و داد زدم سرش: تو غلط کردی که رفتی انبار! تو مگه...

به خودم اومدم

چند تا نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم.

سرش پایین بود و ناراحت شده بود.

-ببخشید. ولی تو نباید میرفتی اونجا

دنبال یه دلیل بودم...

-اینایی که اونجا کار میکنن اخلاق خاصی دارن...

چیزی نگفت

-حالا چی شد؟

با کمی اخم جواب داد: هیچی آقا. رفتم اونجا ... اولش خیلی بد برخورد کردن. بعدش هم که اصرار کردم، گفتن یه مدت صبر کن و

اصلا خیلی مشکوکن!

-چیزی دستگیرت شد؟

*نه

نفسی کشیدم

-خیله خوب. حتما میرم این چند روز یه بررسی میکنم. یادمم بنداز تو هفته بعد یه زنگ بزنم به کمپانی اصلی تو سوئد ببینم این چه

مسخره بازیه!

کمی روش باز شد

*باشه آقا ... ممنون

بعد از ظهرش کارای نمایندگی و ... رو انجام دادم و رفتم بیمارستان

ببینم حسایی مونده برای این مادره

اوضاعش رو یه کنترلی کنم و به دختره هم پولی که قول داده بودم رو بدم.

وقتش بود کلا تمومش کنم این قضیه رو

میخواستم با دختره حرف بزنم

حرف بزنم برای کارای طلاقش و!...

تو بیمارستان، نزدیک اتاقشون که شدم، از در اومد بیرون

تا منو دید سریع روش رو برگردوند و به سمت دیگه ای رفت

دیگه این دختره داشت اعصابم رو داغون میکرد!

شیطونی میگفت برم بزنم زیر گوشش دختره احمق

بی تفاوت نسبت بهش رفتم سمت پرستارا

کمی صحبت کردم و باهاشون و احوال مامانه رو پرسیدم
میگفتن که تقریبا خوب بوده ولی کامل خوب نشده و...

دیگه به من ربطی نداشت
برام مهم نبود. پولش رو میدادم. میخواست هر کار بکنه باهاش

فقط چرا رفت
چرا فرار کرد
من که کاریش نداشتم دیگه
اه! دختره احمق
اخمام رفته بود رو هم
خواستم برم با مادرش صحبت کنم ولی گفتم شاید حالش بد بشه

به پرستار گفتم: یه امانتی دارم
دسته چکم رو درآوردم و مبلغ ده میلیارد ریال معادل یک میلیارد تومان
نوشتم

در وجه شایلین یاوری
با اخمی توی صورتم اسمش رو نوشتم و...
تموم. تمومش کرد
-این رو بدین به همین خانمی که مادرشون سرطان داره و بستریه
پرستاره وقتی چک رو دید چشمش چهارتا شد!
-میدین بهشون دیگه؟؟
... *بله حتما ... فقط...
-بهشون بگید غیابی طلاقش رو میدم.
دسته چکم رو گذاشتم توی جیبم و در خودکارم رو گذاشتم
-به سلامت
...

از بیمارستان که اومدم بیرون و تو ماشین نشستم شماره این وکیله که قرار بود کارای داداشه رو انجام بده رو گرفتم.
بهش گفتم سریع کاراش رو انجام بده و طرف رو بیاره بیرون

اون شب همه اش تو فکر آینده ام بودم
میخوام چیکار کنم
خیلی وقت بود اینکار رو نکرده بودم.
آخرین باری که تو فکر آینده بودم، خیال بافی میکردم
همون موقع بود.
پشت دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و دراز کشیدم رو تخت
اما فرقتش با الان این بود که الان دیگه خیال بافی نمیکردم.

با کمپانی چیکار کنم؟
چرا ایندفعه دوتا کامیون!
مگه چندتا دختر حیوون هست که...
با اینا چیکار میکنن؟

هیچوقت نپرسیدم ازشون
وقتی وارد کمپانی شدم تنها چیزی که برام مهم بود انتقام بود...
و همین طور اومدم جلو بدون اینکه برام مهم باشه چیکار میکنن
اما الان دیگه نه
فرق داشت

مهم بودم
کاری که میکردم برام مهم بود
من قول دادم

باید حتما این هفته برم یه سر اونجا

فردا صبح زود رفتم دفتر
ساسان قرارها رو گذاشته بود با خریدار ها
طرف های ظهر گفته بودم بیان تا نهار هم بمونن و یه جورایی نمک گیرشون کنیم.
اینایی که روز اول اومده بودن فکر کرده بودن که نمایندگی داره ورشکست میشه و ترسیده بودن!
شاید میخواستن اوضاع رو بسنجن تا اگر فرصت بود نمایندگی رو از ما بگیرن!
چه خیالاتی!

خیلی گرم برخورد کردم و کلی صحبت کردیم و از اوضاع بازار و کار و ... گفتیم.
آخر سر هم یه قرارداد فروش چند تا سواری و دوتا سنگین بستیم و رفتن
آدم کوچیکی نبودن
برای اون ها هم سوال بود که چجوری نمایندگی رو فقط به من دادن تو ایران

بعد از رفتنشون ساسان اومد خبر گرفت که چجوری پیش رفته و غیره
منم با یه پوزخند و چشمک جوابش رو دادم که یعنی حله!
*راستی آقا ... همون دختره که میگفتن جسارتا خانمتونه و بردتون بیمارستان و...
مشکوک نگاهش کردم
-خب؟

*هیچی اومد اینا

-کی؟ الان اینجاست؟

*نه. وقتی جلسه داشتین اومد ... این رو داد و رفت. گفت بدم به شما
و یه برگه چک به مبلغ یه میلیارد گذاشت جلوم.
چک خودم بود.

اخمام رفت تو هم
برگه رو برداشتم و گذاشتم تو جیب داخل کتم.
سری تکون دادم و به ساسان گفتم که بره

یعنی چی؟

این دختره چرا اینجوری میکنه؟

نکنه از ایناست که میخواد اذیت کنه؟

شیطونی میگه بدمش دست کمپانی...

تا بعد از ظهر همش فکرم توش بود

برای اینکه خودم رو خلاص کنم رفتم بیمارستان تا جلوش رو بگیرم و ببینم حرف حسابش چیه

چند بار خواستم نرم و ولش کنم

با خودم گفتم بیخیالش، کاری نمیتونه بکنه

ولی از فکرش نمیتونستم پیام بیرون

تو بیمارستان پیداش نکردم.

از ترس اینکه مادرم منو ببینه داخل اتاق رو ندیدم ولی بکی از پرستار ها رو که فرستادم گفت اونجا نیست

از بقیشون هم سراغ گرفتم گفتن که از صبح دیگه ندیدنش

چک رو درآوردم تا دوباره بدمش به پرستار ها ولی اینکار رو نکردم.

رفتم خونه

تو راه با خودم میگفتم

یعنی کجا رفته؟

خونشون رو دوباره پس گرفته؟

شاید رفته پیش داداشش... ولی آخه از صبح رفته زندان!

به من چه اصلا!

شاید دوباره برگشته آرایشگاه

آره رفته همونجا

چرا فکرم درگیرش بود؟

نمیدونم...

کلافه سرم رو انداختم پایین و رفتم تو خونه

رفتم تو اتاق و کتم رو انداختم رو تخت

داشتم دکمه های پیرهنم رو باز میکردم و از تو اتاق اومدم بیرون که یوهو دیدم روی مبل گوشه هال نشسته!

لباس بیرونی تنش بود و و کیفش هم تو دستش

روسریش هم سرش بود.

اخمی کردم و گفتم: جناب عالی اینجا چیکار میکنید؟

.. +س.سلام

-گفتم اینجا چیکار میکنی؟

+یه لحظه خواهش میکنم

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش کردم

+من ... میخواستم صحبت کنیم
سرم رو کج کردم
-صحبت؟! باشه ... صحبت کنیم
-فقط ببخشید صحبت در مورد چی؟
+اگر اجازه بدین میگم خدمتون فقط یه مقدار آروم باشین
دستم رو دراز کردم: خانم بفرما بیا برو بیرون...
میخواست چیزی بگه که مریدم تو حرفش: چک رو برای چی برگردونی؟
+یه لحظه ... اگر بذارید من حرف بزنم
-دیگه خوشم نمیاد به چشم دیوونه بهم نگاه بشه...
+نه ... من... ببخشید
نفسی عمیقی کشیدم و نگاه طولانی بهش کردم.
-میخواهی حرف بزنی؟ باشه... بشین
آب دهنش رو قورت داد
+ممنون
-خب بگو ... چک رو برای چی پس آوردی؟
+من اون پول رو نمیخوام
نگاه خاصی بهش کردم
-پس چی میخواهی؟ مگه گیر پول نبود؟
+بخاطر مادرم میخواستم که عملشون انجام شده و...
سرش رو انداخت پایین و ادامه داد: ممنون
تکیه دادم به مبل و گفتم: پس حرفت چیه؟
-من بابت این چک ازت توقعی ندارم. میخوام به قولم عمل کرده باشم
+میدونم ولی دیگه ...
+چیز دیگه میخواستم در موردش حرف بزنم
مکشی کردم
چی میخواست بگه یعنی؟
-بگو میشنوم
+من ... در مورد حرفاتون فکر کردم. کمی در موردش تحقیق کردم...
چشمم رو تنگ کردم.
-کدوم حرفا؟
+همون حرفایی که تو بیمارستان زدین دفعه آخر و سلطه پذیری و امنیت و...
-آهااان اومدی اینجا بگی باز دیوونم و غیره ... آره
از جام بلند شدم
-پاشو برو بریم خانم. من اصلا اعصاب این چیزا رو ندارم. دارم فراموش میکنم. به جناب عالی هم دیگه مرب...
پرید تو حرفم: یه لحظه خواهش میکنم ... من . همینجوریش هم که اومدم اینجا خیلی به خودم...
+اجازه بدید من صحبت هام رو بکنم بعد. بشینید
پوفی کردم و نشستم
یه مقدار دقیقتر بهش نگاه کردم
مظلوم تر از قبل بود

انگار که حرفایی که میخواد بزنه براش سخته

نشستم

+بگم؟

-بفرمایید

+فقط تا حرفم تموم نشده چیزی نگین

-خیله خوب

... +من درمورد حرفای شما فکر کردم. یه مقدار هم تحقیق کردم...

+من بابت اون کارام معذرت میخوام ولی به منم حق بدین...

-بخشیدم. خوب!

+صبر کنید! ... من ... من یه حس هایی در مورد اونچیزی که گفتید دارم

نگاه عمیقی بهش کردم

میدونستم حسم اشتباه نمیکنه در موردش

میدونستم...

ولی اگر دروغ بگه چی؟

-برای چی اومدی اینجا؟

-این حرفت رو برای چی داری میگی؟

... +نمیدونم...

چند لحظه طولانی بینمون سکوت بود. هیچکس هیچی نمیگفت...

من سکوت رو شکستم.

-هی پایین رو نگاه نکن! بگو... میشنیدم

آب دهنش رو قورت داد.

+خب من درست نمیدونم ... ولی نسبت به اون چیزایی که گفتید بی تفاوت نیستم و به چندتاییشون یه جورایی...

-خب به من چه؟

جا خورد

کمی اخم کرد.

نمیدونست چی باید بگه

+سوال خودتون بود! گفته بودین به این چیزا گرایش داری یا نه!

-آهان. الان اومدی جواب سوال من رو بدی؟

-خب دادی... پاشو برو بیرون

اخم تو صورتش بیشتر شد.

بلند شد و محکم رفت سمت در

-خانوم... من این دندون لق رو کندم انداختم دور!

چیزی نگفت، در رو بست و رفت.

یه دفعه یادم افتاد که ساعت حدود ۱۰ شبه و الان تاکسی سخت گیر میاد و...

یه چند لحظه با خودم کلنجار رفتم.

بعد سریع رفتم دنبالش

نمیدونم ... شاید نباید باهاش اینجوری صحبت میکردم!

تند رفته بودم.

اون اومده بود

یه دفعه سرعتم رو بیشتر کردم.

از راه پله ها رفتم که زودتر برسم.

وقتی رسیدم از در ساختمون داشت میرفت بیرون

داد زدم: صبر کن!

برگشت سمتم، نگاهی انداخت و به راهش ادامه داد.

دویدم و جلو راهش ایستادم.

-مگه نمیگم صبر کن

نگاهی با خشم بهم کرد و گفت: مگه خودت نگفت برم بیرون

-چرا ولی صبر کن...

نفس نفس میزد و نمیتونستم درست صحبت کنم.

+ولم کن. میخوام برم

-صبر کن کجا میخوایی بری این موقع شب؟

+به شما مربوط نیست.

-اتفاقا به من خیلی خوب هم مربوطه. من شوهرتم. برگرد تو خونه تا بهت بگم.

+من عروسک جناب عالی نیستم که الان بگی برو... دو دقیقه بعد بگی بمون

-وایسا... برو تو خونه در موردش صحبت میکنیم. برو

چند لحظه نگاهش کردم و اونم نگاهم کرد.

بعدش با بی میلی برگشت و رفت تو خونه

دور و بر رو نگاهی کردم و پشت سرش رفتم داخل

تو آپارتمان که رفتیم با اخم ایستاد کنار در

نفس عمیقی کشیدم

-بیا بشین ببینم چی میگی

تکون نخورد

-ببین من التماس نمیکنم! بهت گفتم بیا بشین!

+بیا بزن

-پوووووف!

چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

-خیلی خوب. ببخشید. بیا بشینیم صحبت کنیم...

آروم و با همون حالت رفت و نشست همونجایی که نشسته بود روی مبل

بازم نفس عمیقی کشیدم.

-خب... چیزی میخوری؟

خودمم تعجب کردم از حرفم

+نه... ممنون

-منم نمیخورم

رفتم و نشستم روبروش

-برای چی برگشتی؟

+شما برای چی اومدی دنبالم؟

-چون شبه. جوابم منو بده. چرا برگشتی اینجا؟

+چندبار میپرسین! گفتم که جواب سوال تو بیمارستان رو دادم
چند لحظه نگاهش کردم

یعنی این همه راه اومده بود تا جواب منو بده...

-چرا اونموقع پس فرار کردی؟

... +چون یه لحظه ترسیدم. حرفایی که زدین ... یه احساس نیاز رو تو من زنده کرد

یعنی باید باورش میکردم؟

+یه مقدار در مورد این قضیه تحقیق کردم

-پس فهمیدی اس ام چیه؟

+تقریبا بله

اومد حرف بزنه که جلوش رو گرفتم

-بین یه چیزی بهت بگم. من میخوام این مسئله رو فراموش کنم. به خاطر دلایلی...

-الان تو داری سد این راه میشی

از جاش سریع بلند شد و راه افتاد.

+خب اگر میخوایین میرم

-بشین سر جات

اخم کردم رو بهش

-اگر بخوام بریم، میگم برو! ... بشین!

+مگه نمیگی صد راهتم؟

-بگیر بشین! حرفم هنوز تموم نشده

نشست.

-بین...

سرم رو انداختم پایین و با خودم یه کم فکر کردم.

-خوبه که از اس ام سر درآوردی، یه چیزایی میدونی

-من ... برای این اون سوال رو ازت پرسیدم چون میخوام ببینم ... تو هم فرد مقابل من هستی یا نه

+جالبه اول عقد میکنید طرف رو بعد میبینید که فرد مقابل هست یا نه؟

اخمی کردم.

-اون فرق میکرد. اون موقع من فقط یه فردی رو میخوام ببینم که ... فکر میکردم با اجبار میشه

-یا فکر میکردم ... نمیدونم

سرم رو انداختم پایین و مکثی کردم

-نشد. فکر میکردم از اون راه میرسم ... ولی اشتباه میکردم.

میخواست چیزی بگه که گفتم: صبر کن! حرفم تموم بشه

ادامه دادم: وقتی روی تخت، آخرین باری که بسته بودمت، تو چشمت نگاه کردم... دنبال چیزی بودم که پیداش نکردم.

سریع گفت: دنبال چی؟

و بعد یادش افتاد که نباید چیزی میگفت

جواب دادم: دنبال یه تصویر... دنبال اون چیزی که تو خیالمه ... دنبال آرامش، یک زندگی با ثبات

نفس عمیقی کشیدم.

-ولی اشتباه میکردم. تو فقط ترسیده بودی... این اون چیزی که میخواستم نبود

-تصمیم گرفته بودم که بیخیالش بشم. من قول دادم. به مادرم، ... به پدرم ... قول دادم که حواسم به خودم باشه. کلا میخواستم

بیخیال خیال هایی که سالها تو ذهنم پرورونده بودم بشم.

+خب این حرفا یعنی چی؟

دستم رو مشت کردم و گفتم: صبر کن! اما الان فرق میکنه. تو ... تو برگشتی. تو با پای خودت، با اختیار خودت برگشتی پیش من

کمی خجالت کشید

سرم رو انداختم پایین و مدتی سکوت کردم.

-میخوام به خودم یه شانس دیگه بدم.

با دقت نگاهم کرد

-ولی ... ولی اگر بفهمم که بهت کوچکتترین دروغی گفتم یا خیانت کردی، یا چه میدونم ... بازیم دادی

+من یه همچین کاری نمیکنم

-کلی میگم... اگر یه همچین کاری انجام دادی، اونموقع کاری میکنم که هزار بار از کرده ات پشیمون بشی. افتاد؟

محکم جواب داد: من از تحدید های شما نمیترسم! این کارایی هم که میگین نمیکنم... اگر از اون جور آدمای الان اینجا نبودم.

-میدونم. اگر از اونجور آدمای بودی من سراغت نمیومدم ولی گفتم که بدونی

جوابی نداد

-خب... برای چی برگشتی؟

+پوووف... چقدر بگ..

تو حرفش پریدم: بله اون رو میدونم! ولی جواب درست میخوام. دلیل اصلیت. چرا اومدی تا جوابم رو بدی؟

... +خودمم درست نمیدونم... فقط خواستم که پیام. گفتم شاید...

بلند گفتم: شاید چییی؟

داد زد: شاید تو پناه خوبی باشی!

چیزی نگفتم

بهم نگاه نمیکرد و کمی عصبی شده بود.

-خب؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت: خب من نمیتونم بر اساس پول خودم رو بسپارم به شما

-منم نگفتم بر اساس پول

+ولی همین کار رو کردین

-گفتم که اون اشتباه بود

+به هر حال ...من شما رو نمیشناسم. اصلا شاید نتونم همچین کاری بکنم.

-آره. شاید اصلا من...

+بله. از هم شناخت درستی که نداریم

عروسک شیطان:

-میخواهی من رو بشناسی؟

... +بله. شما نمیخواهین من رو بشناسین؟

-چرا... میخوام

+خوب پس

-ولی مطمئن نیستم که...

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه. تو دومین نفری هستی که خودم دارم براش داستان زندگیم رو تعریف میکنم. اولین نفر یکیه به اسم بنیامین

+بنیامین؟

-آره. بعدا بهت میگم که کیه

+باشه

-اول از همه روسریت رو دربیار

و با اخم گفتم: محرمیم به هم هنوز

-لباست هم عوض کن

سرش رو تکون داد و گفت: باشه

اون رفت لباسش رو عوض کنه

منم رفتم قهوه درست کنم که البته قهوه تموم شده بود و مجبور شدم چایی بذارم.

بعد از اینکه آبی به دست و روش هم زد اومد و نشست همون جا روی مبل

روسریش رو برداشته بود ولی یه شال دور گردنش انداخته بود.

+من آمادم

رفتم نشستم کنارش و شروع کردم

صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم: فقط پشیمونم نکن از اینکه گذشتم رو بهت گفتم

+سعی میکنم

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم...

8- سال پیش

"یادمه سال کنکورم بود.

با یه دختری آشنا شده بودم.

اون موقع هم گرایش داشتم ولی تا حالا تجربه رابطه نداشتم.

هیچی...

خیلی اشتیاق داشتم تا با یه نفر بریم تو رابطه و غیره

اولش به دختره چیزی نگفته بودم.

خوب بود...

دختر خوبی بود اولش

بعد که بهش اعتماد کردم، در مورد گرایشام بهش گفتم.

از اوضاع مالی پدرم و خانوادم خبر داشت.

بهم گفت: بذار برم تحقیق کنم، منم بفهمم چیه...

بعد یه مدت گفت که منم گرایش دارم، ولی الان نمیتونیم واردش بشیم و باید بگذره و غیره
خلاصه گذشت

تقریباً ۶ ماه میشد که باهم بودیم
منم هر روز بیشتر بهش وابسته میشدم و فکر میکردم اونم همین طوره
دیگه با اصرار های من رابطه اس ام رو شروع کردیم
میگفت لیتله
هر موقع هم که کاری ازش میخواستم، انجام نمیداد و قهر میکرد. منم میذاشتم رو حساب لوس بازی و غیره
لیتل میدونی چیه دیگه؟"
+بله یه مقدار
-خب پس

نفس عمیقی کشیدم
"یه مدت که گذشت کم محلی میکرد و مثل همیشه وقت نمیذاشت
نگرانیش شده بودم
فکر میکردم اتفاقی افتاده با حالش خوب نیست
بر حسب وظیفه و اینکه دامش بودم، هی سراغش رو میگرفتم و میخواستم..."
آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم
"میخواستم خوشحالش کنم..."
ولی هرچی بیشتر میخواستم باهاش حرف بزنم، بیشتر کم محلی میکرد...
چند بار رفتم اون مدرسه ای که گفته بود ولی پیداش نکردم"

+خوب چرا نرفتن دم خونشون؟
"اون خونه ما رو بلد بود ولی من نه
هر بار میخواستم، یه بهونه میآورد و میگفت اگر بابام بفهمه دیگه هیچی!
دیگه انقدر درگیرش شده بودم که کامل درس رو ول کرده بودم".

؛شایلین؛

داشت از گذشته اش برام میگفت
از گذشته ای که معلوم بود اتفاق بزرگی تو زندگیش افتاده
نکته اینجا بود که من دومین نفری بودم که داشتم ازش میشنیدم
یعنی بهم اعتماد کرده بود؟
اون قدری اعتماد کرده که داره اینا رو میگه
سعی میکردم به حرفاش کامل و قشنگ گوش بدم.

-بابام دائم بهم میگفت که از این کارا دست بردارم
با بغض دو چندان گفت: یادمه. میشست کنارم. میگفت باباجان هر کاری حدی داره... الان مهم درسته
با صدای گرفتارش ادامه داد

-هیچ موقع جوابش رو درست ندادم... هیچ موقع
دیگه نگام نمیکرد.

-تو همون موقع ها بود که یه شب، حدود ساعت ۱۲ بود که بهم پی ام داد. دو روز بود خبری ازش نبود و من با حال خراب، در به در
دنبالش میگشتم. هر شماره ای که ازش داشتم، بار ها و بارها میگرفتم، اس ام اس میدادم...

-فکر میکردم گوشیش رو دزدیدن یا شاید اتفاقی براش افتاده

-مثل دیوونه ها تک تک جاهایی که باهم رفته بودیم رو سر میزد و از هر کسی سراغش رو میگرفتم. حتی یادمه میپرسیدم با کسی
نیومده اینجا، یا تنها...

نفس عمیقی کشید

-وقتی بهم پیام داد خوشحال شدم. انگار همه دنیا رو بهم دادم. فقط میخواستم بهم بگه: ببخشید جوابت رو ندادم، مشغول بودم. الان
حالم خوبه... دلم برات تنگ شده

-ولی اینا رو نگفت

+پس چی گفت؟ چرا دو روز جواب نداده بوده؟

پیشونیش رو کمی مالید و گفت: پیامش یه سلام بود... یه ویدئو مسیج و یه خدافظ

-چشمم که به خدافظ افتاد سرم گیج رفت. دستام داشت میلرزید...

آب دهنش رو قورت داد.

نگاه کردم به دستاش

کمی داشت میلرزید

+میخوایین بعدا تعریف کنید اگر حالتون خوب نیست؟

-نه...

-ویدیو رو که باز کردم، دیدم تو فرودگاست. با یه پسر دیگه بود... میخندید

دندوناش رو روی هم کشید و ادامه داد: میخندید...

-با خنده گفت که داره میره و با پسره برام دست تگون دادن. گفت که به درد هم نمیخوریم. دنبال یکی دیگه بگردم برای دیوونه
بازیام

-دیوونه بازیام...

-پسره معلوم بود از این خر پول هاس و از ما اوضاعش بهتر بود

با پزخندی ادامه داد: گفت که دارن میرن سفر خارج

-داشتم دیوونه میشدم. اون بهم گفته بود که دوستم داره...

-چی شده بود که ولم کرده بود. چرا زودتر بهم نگفته بود

-باورم نمیشد. آخر پیام بهم گفته بود که میخواستم بهت بگم ولی ارشیا، همون پسره، اینجوری خواسته بود و میخواستیم یه کم
اذیت کنیم.

اسم پسره رو با چنان خشمی گفت که ترسیدم نکنه یوهو دوباره قاتی کنه و...

-فکر میکردم داره شوخی میکنه. بهم گفت که اشکال نداره... تو هم بخند و...

-حرفتی آخرشون اصلا تو گوشم نمیرفت... سرم داشت گیج میرفت

-با خودم گفتم امکان نداره

-پدرم اومد تو تا باهام دوباره صحبت کنه. همین باعث شد به خودم بیام. با همون لباس پریدم، ... از جلو در هلس دادم، سوییچ

ماشین رو برداشتم و زدم بیرون

-هرچی بابام گفت صبر کن. نرو

با بغض عجیبی گفت: حتی یادمه آخرین حرفاش این بود که صبر کن با هم بریم...

-من ۱۸ ساله... بدون گواهینامه... راهیه فرودگاه شدم

-نفهمیدم چجوری رفتم تا اونجا، ولی خودم رو رسوندم

-وقتی رسیدم، هرچی گشتم پیدااشون نکردم. همه اونجا ها رو چند بار گشتم...

-بعدش رفتم و از اطلاعات پرسیدم. گفتم صداس بزنی... حتی آخرش میکروفن رو گرفتم و خودم التماسش کردم...

-بعد نیم ساعت رفتم و تو لیست پرواز رو چک کردم. بلد نبود و الا زودتر میرفتم. دیدم یه ربع پیش هواپیماشون پریده...

-تو پله های پارکینگ یادمه یک ساعت گریه میکردم...

-به خدا التماس کردم که برگرده ... حتی یه بار دیگه برگشتم و سالن رو چک کردم

-نبود...

اعصابم خورد شد. چقدر یه نفر عوضی باید باشه که با یکی اینکار رو بکنه

-گوشیم باهام نبود. نزدیکای صبح بود که با حال خرابم برگشتم خونه، فقط به امید اینکه شاید یه پیامی، چیزی داده باشه... به

خداحافظی درست...

-وقتی رسیدم، خونه هیچکس نبود. اهمیتی ندادم و رفتم گوشیم رو چک کردم... یه دفعه دیدم ۲۰ تماس بی پاسخ!

-چند تا پیامک که میگفت کجایی؟ بیا بیمارستان، بابا حالش خوب نیست...

مامان رو سریع گرفتم.

بغض شدیدی تو صداس بود و صداس عوض شده بود.

-مامان که گوشی رو برداشت، داشت گریه میکرد. میگفت کجایی؟ کجاااایی؟ دیدی چیکار کردی؟ دیدی چه خاکی بر سرمون شد!

صداس داشت میلرزید

-اون شب وقتی من از خونه میام بیرون، بابام با موتور همسایه دنبالم راه میوفته...

-تو راه یه کامیون...

دستش رو گرفته بود جلو صورتش

-تو بیمارستان که بوده میخواست منو ببینه...

داشت گریه میکرد.

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد: میخواست باهام صحبت کنه ولی من...

با لرزش صدا و بغض تو گلو گفت: من آخرین باری که پدرم رو دیدم، داشتم هلش میدادم... آخرین کلماتش به من این بود که صبر

کن...

-ولی من حیوون ... من احمق ... من...

قطره اشکش که روی گونه اش جاری شد رو از لای انگشتاش دیدم.

-پاشو برو تو اتاق!

فهمیدم با من بود یا نه

سعی کرد محکم بگه و صدای گریه دارش رو پنهان کنه

-گفتم پاشو برو تو اتاق!

... +چرا من که...

-بهت گفتم پاشو برو گمشو تو اتاق...

بلند شدم

میخواستم دلداریش بدم و بهش بگم که منم خیلی ناراحتم ولی هیچ جوهره نمیشد.

حق داشت

نمیخواست گریه اش رو کسی ببینه

اون یه مرد بود...

آروم رفتم تو اتاق و در رو بستم.

یه دفعه بغض ترکید و صدای لرزش بدنش تا اونور در بسته اتاق میومد.

هر از گاهی آروم میگفت: بابا ... بابا...

و گریه اش بیشتر میشد...

اون خیلی بد گذشت

تا دیر وقت بیدار بود.

هر از گاهی با خودش حرف میزد.

آروم میشد، بعد دوباره گریه میکرد و به هم میریخت...

خیلی یواش

خیلی آروم

هی تو خودش میریخت و سر ریز میشد...

نمیتونستم بخوابم

نمیتونستم برم بیرون

نمیتونستم کمکی کنم

فقط باید مینشستم و تحمل میکردم

اون چی میکشید...

اون چی میکشید...

فردا صبح که از خواب بیدار شدم، آروم رفتم تو هال

خواب بود

رفتم نزدیکش و نگاهی بهش انداختم

ولو شده بود روی مبل و دستش رو پیشونیش بود.

خواب بود ولی معلوم بود خوابش سبکه

آروم رفتم و از توی اتاق یه پتو نازک آوردم و انداختم روش

بعد رفتم تو آشپزخونه و یه چایی درست کردم.

تو آشپزخونه، تو فکر چیزی بودم که دیشب تعریف کرد.

چایی که آماده شد شروع کردم به آماده کردن صبحانه

یخچال رو نگاه کردم. نون بیات بود.

لباسم رو عوض کردم تا برم نون بخرم.

قبل این که برم، یه نگاه دوباره ای بهش انداختم. دستش از پیشونیش افتاده بود.

پتو کار خودشو کرده بود...

وقتی برگشتم هنوز خواب بود.

صبحانه رو آماده کردم و منتظر نشستم تا بیدار بشه

ولی...خسته تر از این حرفا بود.

دیشب خیلی بهش فشار اومده بود

رفتم روی مبل کناری نشستم.

نگاهش کردم

چهره اش خیلی بیشتر از سنش میومد

حداقل بهش میخورد ۳۵ سالش باشه ولی فقط ۲۶ سال داشت...

یه ته ریش

سیبیل بلند

موهای پر پشت

پوستش تقریباً سبزه بود، روشن

تا حالا با این دقت نگاهش نکرده بودم.

چجوری یه همچین کسی میتونست انقدر ترسناک بشه

کاش میتونستم حالش رو بهتر کنم

تقریباً داشت خوابم می‌گرفت

دیشب خوب نخوابیده بودم

سرم رو تکیه دادم به عقب

...

؛برانوش؛

وقتی بیدار شدم از خواب سرم به شدت درد میکرد.

آااخ

بلند شدم و نشستم

روی مبل بودم ... تو هال

دیدم این دختره هم روی مبل خوابش برده

یاد دیشب افتادم که بهش گفته بودم بره تو اتاق

پس اینجا چیکار میکرد؟

اخمی کردم و خواستم بیدارش کنم که دلم نیومد.

رفتیم و آبی و سر و روم زدم

برگشتم دیدم میز آشپزخونه چیده شده

رفتم جلو دیدم نون تازه هم هست.

نگاهی به دختره انداختم

اون گرفته بود؟

احتمالا بخاطر همین از اتاق بیرون اومده و...

خواب بود.

رفتم پتویی که روم بود رو برداشتم و کشیدم روش

و بعد کولر رو زدم و پنجره ها رو باز کردم.
هوا عوض بشه

خواستم چیزی بخورم ولی گفتم اونم بیدار کنم.
رفتم کنارش
به صورتش نگاه کردم
دلم نیومد
معلوم بود خسته اس
همونجوری ایستادم و نگاهش کردم.
چهره قشنگی داشت
خیلی قشنگ

بعد از چند دقیقه پام خورد به گوشه میز وسط هال و از خواب پرید.
-ببخشید... نمیخواستم بیدارت کنم.
چشمم رو کمی مالش داد. به خودش که اومد بلند شد و گفت: نه نه... ببخشید خوابم برد.
+صبحانه رو آماده کردم...

-آره دیدم. بیا
+من نمیخورم
-بیا ... چرت نگو
چشم آرومی گفت
-اول برو دست و صورتت روبشور

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم پرسید: دیگه؟ بعدش چی شد؟
خواستم چیزی بگم که پرید تو حرفم و گفت: البته نمیخوام تو دوباره حالتون رو بد کنم. اگر راحت نیستین...
-نه. باید بگم بالاخره

نفسی کشیدم و شروع کردم.
-بعد از اون اتفاق خواهرم رفتارش باهام عوض شد. از این رو به اون رو. بهم انتقاد و ... میکرد، قبلش زیاد باهم خوب نبودیم، ولی نه تا این حد که...

-تا چند وقت نمیداشت برم خونه
-وقتی میرفتم با حرفاش و کاراش...
سری تگون دادم.
-تو پارک ها و خونه رفیقام سرگردون بودم. مامانم هم چیزی نمیگفت اوایل... بیشتر گریه میکرد.
-تو تشییع جنازه بابام هم نبودم.
بغض دوباره تو گلووم جمع شد.
+میخوایین بعدا...
-گفتم نه!

ادامه دادم: پسر عمو هام همینجوری بهم حسودی میکردن. فهمیدن چی شده...
-کل فامیل فهمید...

-نگاه هاشون... نگاه هاشون...

-مادرم برای اینکه جایی داشته باشم، به بهونه ارث و غیره، اینجا رو برام خرید. ... ولی بازم سرگردون بودم ... دائم تو پارکا سیگار میکشیدم.

-بعد از حدود ۶، ۷ ماه یکی تو پارک پیدام کرد به اسم بنیامین

+بنیامین!؟

-آره... میدونست که داغونم. بهم گفت کمکم میکنه. انگار میدونست چی سرم اومده... بعدا فهمیدم که مدتی پنو تو نظر داشته

-بهم پیشنهاد داد که کمکم میکنه انتقامم رو بگیرم. در عوض منم کمکش کنم. گفت که باهم دوست بشیم و منو به عنوان دوست بدون

نفس عمیقی کشیدم

-بعد یه مدت کمکم کرد بلند بشم. خودم رو بسازم. عکس دختره رو دادم بهش... عکس اون دوست پسر رو هم همینطور

-بعد از دو ماه پیداشون کردن

-گرفتنشون. اون موقع فهمیدم که شوخی نیست و با آدمای خطرناکی دارم یکی میشم... ولی برام مهم نبود. البته بگم... همیشه سعی کردم ازشون فاصله بگیرم و...

+هنوزم باهاشونی؟

-صبر کن... بهت میگم

-وقتی پیداشون کردن گفتم پسر رو بفرستن هر جا که میخوان، فقط زنده نذارنش... درونم پر بود از کینه... از تنفر. اگر اون حیوون

...

نفسام تندتر شد.

با تعجب نگاه میکرد بهم

-دختره رو تو یه اتاق بسته بودن. بهم گفت برو ببینش و هر کاری میخوایی بکنی بکن. ولی نمیخواستم. اونجوری میشدم یه وحشی... ولی میخواستم انتقام بگیرم.

-رفتم دیدمش. به پشت لخت بسته بودنش به دوتا چوب که ضربدری به هم وصل بودن.

رفتم تو اتاق

وقتی دیدمش دلم باز خالی شد

فهمیده بود کسی اومده داخل و سعی میکرد گردنش رو بیشتر بچرخونه تا ببینه کیه

یه کم ترسیدم

آروم رفتم جلو، جوری که نبینتم

پشتش ایسادم

به بدن لختش نگاه کردم

یه کم دلم براش سوخت

شاید...

از پشت یه چشم بند گذاشتم روی صورتش تا نتونه ببینه

تکون تکون میداد سرش رو

ترسیده بود

خیلی ترسیده بود
آروم رفتم کنارش تا صورتش رو ببینم
به محض اینکه دیدمش، خاطراتی که باهاش داشتم برام زنده شد
همه اش اومد جلو چشمم
و اون فیلم...
اون شب...
اون خنده ها...
اخم غلیظی اومد تو چهره ام
موهایش رو از پشت کشیدم
جیغ کشید ولی صداش تو دهن بسته اش خفه شد.
-منو میشناسی؟
بی حرکت موند و شروع به گوش دادن کرد...
-منو یادت میاد؟
-صدام رو؟
تکونی نخورد...
رفتم روبروی صورتش ایستادم و چشماش رو باز کرد.
اول باورش نشد ولی بعد با حیرت نگاه میکرد.
فقط نگاهش میکردم.
دوست داشتم ببینم عکس العملش چیه...
بعد از یه مدت نگاهش پر شد از التماس...
از خواهش...
سرش رو تکیه میداد و سعی میکرد چیزی بگه
-شناختی نه؟
-خوبه
-یادت میاد... من همونم که...
با پوزخندی ادامه دادم: من دوست داشتم...
هه
-ولی تو بهم گفتی دیوونه
سرم رو تکیه دادم
چشمم داشت خیس میشد
-خیلی کثیفی
-خییلی
-کثافت بودند ... زندگیم رو نابود کرد.
بغض تو گلویم جمع شده بود.
-همه چیزم رو از دست گرفتم...
هه
-حمایت و ساده لوح بودن من ... و
حرفم رو خوردم
-من فقط بهت اعتماد کرده بودم ... بهت دل داده بودم

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

پوزخندی زدم و گفتم بگذریم...

—راستی ... تو کجا؟ اینجا کجا؟

داشت ملتسمانه نگاهم میکرد.

—نه ... نه... اینجوری نگام نکن! من اومدم نجاتت بدم!

—راستی از اون دوست پسرت چ خبر؟

دندونام رو روی هم فشردم و ادامه دادم: همون پست فطرتی که باعث شد اون...

باز دوباره حرفم تو گلو موند!

نفس عمیق

—میدونیستی قراره تیکه تیکه اش کنن و بفروشنش به این و اون؟!

—بنده خدا اونایی که قراره اعضای بدن یه همچین حیوونی بهشون پیوند زده بشه...

—وقتی از زمین بلند شدم به خودم قول دادم انتقام بگیرم ... قول دادم کاری کنم که هزار بار از به دنیا اومدن خودت پشیمون بشی...

چشمات خیس شده بود و ترس وحشتناکی توشون بود

—میدونی ... تو با من بازی کردی. منم میخوام همین کار رو بکنم. چه ایرادی داره؟ هان؟

—سعی میکرد چیزی بگه و با صداش ناله میکرد... گریه میکرد

—نه... الان وقت گریه و ناله نیست. کاری نکردم هنوز

—صبر کن... مونده

—تازه خبر نداری ... تو برای من یه زندگی جدید ساختی... منم برای تو میخوام همین کار رو بکنم

با لبخندی رفتم جلو و تو صورتش آروم گفتم: قراره بری یه جای خووووب...

—به جایی که هر روووز ازت لذت میبرن

—به احتمال زیاد اونام مثل منن، البته اونا دیگه واقعا دیوونن!

خنده ای کردم...

—نترس! اونا هیچ وقت نمیذارن بازیچه دستشون بمیره ... کار خودشون رو بلدن!

—به هر حال امیدوارم از زندگی جدیدت لذت ببری عزیزم!

بوسه ای روی گونه خیسش کردم و تفی روی زمین انداختم.

—بریم سراغ بازی من!

موهایش رو گرفتم و کشیدم، جوری که از درد چشمات رو فشار داد روی هم

—حالا خوب گوشات رو باز کن حیوون عوضی ... هر ضربه ای که میزنم باهاش میشماری

—باید قششنگ بفهمم چی میگی والا از اول، دوباره میشماری

ناله میکرد و فکر کنم داشت التماس میکرد.

موهایش و ول کردم و رفتم شلاقی که گوشه اتاق بود برداشتم.

بلند گفتم: حاضری؟ برو بریم...

یادمه چهار بار اول رو فقط میگفتم دوباره بشمار و اون فریاد میزد از ته حنجره و با دهن بسته... "ییییییککک"

یادمه دو بار بیهوش شد و با آب و یخ بیدارش کردم...

هیچ وقت تا ۲۰ نرفت... تا ۹ هم حتی نرسیدیم

سومین بار که بیهوش شد، هر کاری کردم به هوش نیومد. ولی زنده بود...

چند تا ضربه دیگه هم بهش زدم تا مطمئن بشم بیهوش شده، بعد شلاق خونی رو انداختم زمین و گفتم بیان تا جمعش کنن
از اتاق که اومدم بیرون استفراغ کردم...

به خودم برگشتم که پیش شالین نشسته بودم.
یاد اون زمان ها حالم رو بد کرده بود.
نگاهی بهش انداختم. ترسیده بود و عقب نشسته بود.
-اینجوری نگاهم نکن. از اون کارم لذت نمیبردم. من سادیسم روانی ندارم
+پس برای چی اون کار رو کردی؟
-برای انتقام! اگر لذتی بردم، لذت انتقام بود...
-فکر میکردم آروم میشم ولی...
چند لحظه سکوت بینمون بود.
+کاری که با دختره کردی وا...
پریدم تو حرفش: کاری که اون با من کرد چی؟!
+خیلی خوب. آروم. ولی ... نمیدونم...
+این رو میدونم که اون نمیخواسته این اتفاق برای تو بیوفته... مقصر این اتفاق هم....
-آره. میدونم. منم. ممممممممم!

فریاد زدم
دستم رو گذاشتم روی سرم.
+آروم باش. تو نیستی... ولی...
نفس هام تند تر شده بود.
یاد اون دوران افتادم که همه پچ پچ میکردن تا منو میدین و...
خواست حرف بزنه که داد زدم: ولم کککککککن!
-اومدی اعصاب منو به هم بریزییییی؟ آره؟؟
دستم داشت میلرزید
دختره خودش رو کشید عقب. ازم ترسیده بود دوباره
+آروم باش. نه بخدا!
چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد از خونه رفتم بیرون و در رو کوبوندم رو هم

اون روز تا بعد از ظهر رفتم و تو خیابونا گشتم
پیاده
دوباره داشت اعصابم به هم میریخت...
آخر سر دووم نیاوردم و رفتم سر خاک بابام
گریه کردم
گریه...
بابا... منو ببخش

شب که رفتم خونه
سلامی کرد

جواب ندادم
جلو من سر به زیر بود
نمیدونم چرا
ترس داشت
کلا اینجوری بود که بعید میدونم...
شاید...م...

شام درست کرده بود و کشید و دیگه بیشتر نخواستم کلاس بذارم.
غذا رو خوردیم.

آخرش گفت: میتونم چند تا سوال بپرسم؟
-میخواهی دوباره اعصاب به هم بریزی؟
+نه بخدا... اونموقع هم...

-ولش کن! بپرس
+در مورد اون کمپانی... اون چی شد؟
نفسی کشیدم

-هنوزم نماینده ظاهری شرکت تو ایرانم
+چی؟

-مگه نمیدونستی؟

+نه... فکر نمیکردم ... یعنی

-چیه چرا انقدر تعجب کردی؟!

+احتمال میدادم... ولی وقتی بیشتر آشنا شدیم... شما که اصلا بهتون نمیخوره...

صداش کم شده بود. انگار داشت با خودش حرف میزد.

-چیه؟؟

+شما به اون کمپانی کمک کردی! هنوز هم داری به اون کمپانی کمک میکنی!!

-کمک؟! خب که چی؟

+تو داری به اون کمپانی کمک میکنی که کثافت کاری کنه و بدترین کارا رو با دخترای مردم بکنه!

از حرفش تعجب کردم.

... -اونا یه مشت حیوون! یه مشت حیوون عوضی!

+شما از کجا میدونی؟ مطمئنی؟! مگه نگفتین پسره رو هم بردن برای قاچاق و...

-خب؟!!

اخم کرده بود و بلند شده بود از جاش و تو روم داشت بلند صحبت میکرد.

منم کمی اخم کرده بودم.

+خب تو واقعا فکر میکنی یه همچین آدمایی براشون فرق میکنه کی رو ببرن و...

حرفش کوبیده شد تو سرم!

اصلا به اینجاش فکر نمیکردم...

-معلومه! فکر میکنی هر کسی رو تو خیابون دیدن میزنن تو سرش و میبرن؟!!

+شاید! دنبال لقمه راحتن... شاید اونی که سوار ماشینشون میشه راحت تره... برای همین سراغ تو سر زدن و اپنا نمیرن!

چی داشت میگفت این!

-یعنی چی؟؟ چرا چرت و پرت میگی؟!
حیرون مونده بودم...

+یعنی اینکه خودتم خوب میدونی اینا هر شکاری که براشون راحت تر باشه میگیرن... به این نگاه نمیکنن که...
تو حرفش پریرم: اونا دخترایی رو میگیرن که راحت ترن. آره! خوب که چی؟ اگر اونا آدم باشن و حیوون نباشن هیچوقت جایی و کاری
نمیکنن که راحت بشه شکارشون کرد...
+چه ربطی داره! حالا چون یه کارایی میکنن باید یه همچین بلایی سرشون بیارین؟!
داد زده بود.

منم داد زدم: من همچین کاری نمیکنم!
با تمام قدرتش گفت: تو کمکشون میکنی!
و بعد شروع کرد به گریه کردن
از خونه با عصبانیت زدم بیرون...

حرفاش تو سرم بود
میچرخید و میکوبید تو ملاجم
"همچین بلایی سرشون بیارید!"
من!

من...
باد شیدا افتادم
و اون دختره قبلی...
اسمش نازنین بود
خیلی سخت خودم رو راضی کردم برم سمتش
فقط برای استفاده...
دو شب قبل از کات کردن و تموم شد قرارداد دیدم تو اینستاگرامش تو یه کافه اس و خنده و صدای مرد و...
همونجا...

چشمام رو مالیدم و سرم رو تکونی دادم.
چیکار کرده بودم...
نه نه...

دیوونه نشو!
تو کار اشتباهی انجام ندادی برانوش!
اونا همشون یه مشت حیوون عوضی بودن که باعث مرگ پدرت...

چرت و پرت نگو
تو مقصر اون اتفاقی
تو پدرت رو کشتی
زندگی و همه هستی اون دخترا رو گرفتی و به دست یه مشت سود جو سپردی!
همه اون دخترایی که کمپانی شکار کرده تا الان
مقصرشون تویی
خفه شو

خفه شووووووو

سرم داشت میترکید
مدام این افکار تو ذهنم میومد...
من کاری نکردم...
من نمیخواستم...

یاد شیدا افتادم
اون دختره هرزه شاید حقش بود...
ولی شیدا
نازنین...
آره شاید اینا افراد کثیفی بودن ... ولی واقعا حقشون این بود؟

نفس عمیقی کشیدم...

اون شب تو پارکا ولو بودم
مثل ۸ سال پیش...
سیگار کشیدم و قدم زدم

فردا، طرفای ظهر رفتم کمپانی
در زدن
طبق معمول با عصبانیت و بی حوصلگی گفتم باز کن منم
اونام با اخمی در رو باز کردن و چیزی نگفتن
-بنیامین کجاست؟
سری تکون داد و گفت: تو همون اتاق ته انباره، اون بالا
چیزی نگفتم و به سمت اتاقه راه افتادم.
کلا بنیامین بود که تو همه اونا باهام خوب رفتار میکرد. البته منم همین طور
معلوم بود از من خوششون نمیاد. منم...
بنیامین هم به من نیاز داشت

-سلام
*به! آقا برانوش! چه عجججج
آروم نشستم رو صندلی کنار میزش
-خوبی؟

*شما بهتری؟ چه خبر؟
راحت تر لم دادم روی مبل و سرم رو به عقب تکیه دادم.
چشمم رو مالیدم و نفسی گرفتم.
-هیچی. سلامتی...

اومد چیزی بگه که گفتم: خیرا دست شماست!
*دست ما...

برویی بالا انداخت
*تا خبر چی باشه
و بعد پوزخندی زد
سری تکون دادم و گفتم: جریان این تریلیا چیه؟ چرا دوتا شدن؟!

لبخندش کم رنگ شد
*کدوم تریلی ها؟
-کدوم تریلی ها؟!
*خب دوتا شدن دیگه
-میدونم. میگم چرا دوتا شدن؟
خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد.
دستی به صورتش کشید و گفت: چیزی نیست. شما نگران نباش!
-میگم چرا دوتا شدن؟!
صدام رو کمی بلند کرده بودم.
صورتش کاملا عوض شده بود و کمی اخم کرده بود.
*هیچ موقع نمیخواستی از چرا ها سر در بیاری و بدونی...
-الان میخوام بدونم
*برات مهم شده؟
-آره... آرههه
نفسی کشید و گفت: حتما لازم بوده که دوتا شده...
سرم رو بردم نزدیکتر
-مگه چقدر آدم هر دفعه میبرین که الان دوتا ماشین نیاز پیدا کردین؟
*اون دیگه به تو ربطی نداره!
-اتفاقا به من ربط داره... من نماینده کمپانیم
یوهو زد زیر خنده...
*کی ... گفته؟
جوابی بهش ندادم
خنده اش که تموم شد با صورت کاملا جدی گفتم: اون گواهی که کمپانی داده و مدارکش
دوباره زد زیر خنده
این دفعه مصنوعی تر و کمتر
*تو کاره ای نیستی. خودتم خوب میدونی...
-من نمای...
*تو فقط یه پوششی... یه پوشش برای چیزی که خودتم درست نمیدونی!
عصبی شدم
محکم گفتم: برای چی دوتاش کردین تعداد تریلیا رو؟!
چند لحظه صبر کرد و بلند گفت: چون تولیداتمون داره میره بالا
و بعد لبخند کثیفی گوشه لبش نشست.
-مگه چقدر آدم حیوون هست که تولیداتتون داره میره همین طور بالاتر؟! هان؟

دستش رو گره کرد پشت سرش و گفت: دیگه ... برانوش جان! زمونه زمونه کثیفیه! آدم...

پریدم تو حرفش: چرت جواب من نده!

بلند شدم وایسادم رو بهش

—من احساس میکنم که تو...

*من چی؟

—تو یه مشت دختر بیگناه رو تبدیل میکنی به عروسک شیطان

دوباره خنده ای کرد

*تو فکر میکنی کسی که بی گناهه یه همچین اتفاقی براش میوفته؟

—گناه کار بودن و بیگناهی آدم رو ما تعیین نمیکنیم...

*اوهوع! حرفای فلسفی میزنی! تو همونی نیستی که میگفت همه دخترا حیوون و از اون دختره... باهاش همچون کاری کردی؟ چی بود

اسمش؟

—اسمش رو نگو...

*چرا؟

پوزخند

چیزی نگفتم

—من...

—من دیگه نیستم

چی؟!

—همین که گفتم

از جاش بلند شد.

*تو همونی هستی که تو خیابونا و پارکا ولو بود ... من جمعت کردم! حالا آدم شدی؟

—آرههه. آدم شدم. میخوام آدم باشم

*تو آدم نیستی! تو یه عروسکی>> ... عروسک شیطان>>

تو واقعا فکر میکنی اون بدبخت که اتفاقی همین بلایی سرشون میاد عروسک شیطان؟!

پوزخند...

*نهههه. اونا فقط یک مشت بدبختن که اسباب بازیآ آدمآ هوس باز و روانی میشن! عروسک شیطان ماییم. مااااا

داد زده بود

*ماییم که نخ هامون دست شیطانیه و اون همه جا ما رو میبره و هر کاری بخواد انجام میدیم

—من عروسک شیطان نیستم و نبودم

اااا. جدی؟!

چیزی نگفتم جوابش رو

انگشتش رو گرفت سمت

*خوب گوش کن آقا کوچولو! ما عروسک شیطانیم... هم تو هم من هم همه حیوونا و کثافت هایی که دارن اینجا کار میکنن. همون

موقع که به ندای درونمون ... گوش ندادیم و به شیطان گوش کردیم، شدیم عروسکش

دستش رو گذاشته بود روی سینه اش و برداشت...

*اونم هیچوقت نمیداره عروسکش راحت از دستش برن!

یاد درونم افتادم...

حرفایی که...

کارایی که...

*حالا هم گمشو برو سر کارت تا...

تا چی؟

*تا اینکه ... خودت میدونی چه کارایی میتونم بکنم. گمشو!

—جیزی نگفتم و آروم، با دستان مشت کرده اومدم بیرون

تو راه خونه رو گرفتم. شایلین برداشت. میخواستم ببینم حالش خوبه یا نه...

الو رو که گفت گوشی رو قطع کردم

یادم اومد ویس ریکوردی که تو جیب کتم بود هموز روشنه.

درش اوردم و خاموشش کرده بودم.

خیلی وقت بود که هر بار میرفتم اونجا یا بعضی موقع ها که تلفنی صحبت میکردم، صداشون رو ضبط میکردم.

از وقتی بهم اعتماد کرده بودن و دیگه نمیگشتنم...

تو فکر بودم.

همه اش تو فکر بودم

تو راه

رسیدم دفتر

تا بعد از ظهر

تو راه خونه

باید چیکار میکردم...

بعد از ظهر زنگی زدم و پیگیر کارای داداشه شدم

وایی تازه اگر شایلین میفهمید که من برای داداشش پاپوش دوخته بودم تا مجبورش کنم...

نباید بفهمه

نباید اصلا بفهمه

زنگ که زدم به وکیلش، گفت همه چیز اوکیه و داره خوب پیش میره

منتظریم ترک کنه بعد بیاریمش بیرون

خوب بود. اونم داشت میومد بیرون

فقط نفهمیدم چرا منتظر بودن اون ترک کنه

به اونا چه ربطی داشت؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم شاید خود شایلین اینجوری خواسته

خونه که رسیدم شایلین نبود.

نگرانیش شدم
گوشیش رو که گرفتم جواب نداد.
دوباره گرفتم
بازم جواب نداد
کمی استرس گرفتم
بعد ۵ دقیقه زنگ زد
تا صدایش رو شنیدم داد زدم: هیچ معلوم هست تو کجایی؟؟
چند لحظه سکوت کرد و قطع کرد.
خیالم راحت شد. سالمه
قطع کرده بود!
بیمارستان رو گرفتم و مطمئن شدم اونجاست.
گفتم خواست بیاد برایش آژانس بگیرن

چرا این دختره انقدر برات مهم شده برانوش
احمق! داری چ غلطی میکنی؟
من! مگه چیکار دارم میکنم؟
داری گند میزنی به همه چی! یعنی چی رفتی میگی دیگه نیستم؟!
یعنی دیگه نیستم!
چرا؟! ببین منو حیوون تو از اولش هم میدونستی اونا کین و چیکارا میکنن. خودت رو گول نزن
به خدا نمیدونستم! حواسم نبود. اصلا نمیفهمیدم چی به چیه...
فقط به فکر انتقام بودم و بعدش هم هدفی نداشتم...

موندم
حالا این دختره چرا برات مهم شده؟
کدوم؟ آهان. هیچی، همین جوری
زر نزن!
...نکنه این
نع!
چرا؟
احمقی (پوزخند)
آره من احمقم ... من احمقم! تو راس میگییی

داشتم با خودم حرف میزدم

حدود ساعت ۱۰ بود که اومد

وقتی اومد خواستم بی تفاوت باشم
ولی نشد

بعد از چند دقیقه که لباساش رو عوض کرد و...

- کجا بودی؟

چیزی نگفت

نفسی از روی عصبانیت کشیدم.

- بهت می‌کم کجا بودی!

میخواست جواب نده ولی

... +وقتی میدونی برای چی میپرسی؟

- فقط جواب بده. اونش دیگه به تو ربطی نداره

+نگاه معنا داری کرد بهم

نفسی کشیدم ... داشتم تند میرفتم!

شاید نه! اون زن من بود

باز دوباره وسوسه شدم که بگیرمش و ادبش کنم...

- بین منو! امشب حالم خوب نیست... درست جواب منو بده تا...

یوهو برگشت رو بهم

+تا چی هان!

داد زده بود. اخم کرده بود و...

چند ثانیه بهم نگاه کردیم

برخورد یه دفعه ای و بدش ... منو عقب زده بود و...

بهم بر خورد!

فهمید که کارش خیلی بد بوده

سرش روانداخت پایین

آروم و خونسرد رفتم روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون رو روشن کردم...

هر از گاهی زیر چشمی نگاهی بهم میکرد.

حدود نیم ساعت بعد اومد روبروی تلویزیون ایستاد و گفت: مامانم حالش بد شده بود...

بیمارستان بودم

بابت اون حالم زیاد خوب نبود

چیزی نگفتم

مدتی سکوت کرد و ادامه داد: ببخشید ... دست خودم ن...

تو حرفش پریدم و گفتم: گمشو اونور دارم تلویزیون میبینم

+چی؟

شمرده تر گفتم: گفتم گمشو اون طرف دارم تلویزیون میبینم...

اخمی کرد و رفت کنار

مامانش حالش بد شده بود...

چرا؟؟

اون شبم گذشت

زودتر از اون رفتم تو اتاق و یه بالش براش پرت کردم بیرون

در رو بستم و گرفتم خوابیدم

راست میگفتی
من یه احمقم
کمپانی رو چیکار کنم
بمون توش
نمیتونم
میخواهی چیکار کنی پس؟
نمیدونم
احمق پس بمون توش. این همه پول...
میتونی بهترین اسباب بازی رو برای خودت داشته باشی... بیخیال! دنبال کی هستی! بریز دور
خفه شو... خفه شوووووو
دیگه میخوام آدم باشه
...

تا صبح فکر کردم.
فکر...
فکر...
فکر...
دم پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم.
میتونستم ادامه بدم و زندگی کنم.
به زندگی لذت بخش
به زندگی مملو از امکانات و...
هر چی بخوام
ولی...
نه
نه هر چی بخوام...
یک زندگی کثیف
نمیتونستم زندگی تو کثافت رو دوست داشته باشم.
نمیتونستم برای لذت خودم باعث بدبختی دیگران بشم...
#احمق! تو انجام ندی کس دیگه انجام میده
باشه... برای مهم نیست. من نباشم...
تو اگر باشی شاید شدتش رو کم کنی ... مثلاً میتونی بری و بگی همون به کامیون رو هر دفعه بفرستن. در عوض تو هم باشی و...
خفه شو ... مطمئن باش اونا خودشون رو با من تنظیم نمیکنن. چه بهونه خوبی ... اینجوری من لطف هم میکنم بهشون!
...
گفتم خفه شو!
باز دوباره داشتم با خودم حرف میزدم.
یک زندگی درست...
یک زندگی درست...
این چیزی بود که بابام میخواست
میخوام که ببخشه منو...

به آسمون نگاه کردم.

ابری بود

نور ماه از بین ابر ها خیلی کم پیدا بود...

فردا صبح که بیدار شدم.

شایلین بیدار بود.

چیزی نگفتم.

سلام کرد.

جواب ندادم.

دست و رومو که آب زدم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم و راهی بشم.

این رو باید چیکا میکردم.

دیدم میز رو چیده

نون داغ هم بود...

اهمیت ندادم

به میز هم اهمیت ندادم

دوتا سیب برداشتم و خواستم برم بیرون که گفت: ببخشید...

+یه لحظه

جدی و محکم برگشتم سمش و گفتم: بله؟

+ببخشید اگر اشکال نداره من ... برم سر کار

-کار برا...

میخواستم بپرسم برای چی که اصلاح کردم حرفم رو: از من چرا داری اجازه میگیری؟

به من من افتاد. بعید میدونم خودشم میدونست

+من ... خواستم بگم میخواستم...

-بگو

+پول شما...

با ترس ادامه داد: من خوشم نمیاد ازش. ک..کثیفه

با عصبانیت رفتم رو بهش که؛

-پول من کثیفه؟!!

چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین

چند تا نفس عمیق کشیدم.

دو تا سیب رو از جیبم بیرون آوردم و گذاشتم روی میز

-پول تمیز بهت میدم

رفتم دم در

فکری کردم

برگشتم و گفتم: هر چی خوردنی و مواد مصرفی تو خونه هست ببر بده به کسی... نمیدونم، بیرون

رفتم و در رو محکم زدم به هم

به دفتر که رسیدم ساسان رو صدا زدم.

*بله آقا کاری داشتین؟

—آره. بیا اتاقم

*چشم

تو اتاق که رسیدیم گفت: راستی آقا... چی شد؟ رفتین انبار؟

—آره

*چی شد؟

—هیچی. مهم نیست...

*خب پس چیکارم داشتین؟

همین طور که داشتم دسته چکم رو پر میکردم از رقم های ریز و درشت جواب دادم: همتون اخراجید!

*چی؟!... چرا آقا؟

—چرا نداره. همین که گفتم!

*آخه آقا... من به خدا منظوری نداشتم رفتم انبار!

—ربطی به اون نداره! به چیزایی هست که تو نمیدونی!

*آخه آقا ... به بقیه چیکار دارین؟!

—بیا جلوتر

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به دور و بر انداختم

—کاری که بهت میگم رو انجام بده و هیچی نگو

—هر پولی گرفتی و میگیری، زحمت خودت بوده و البته لیاقتت

*آقا این چه حرفی. شما اگر نبودی...

—گوووش کن فقط!

—این چک ها رو میدی دست بچه ها... از فردا هم میگی که نیان

*آخه...

—خودتم این چک رو بگیر و برو...

*من...

اعصابش خورد شده بود و سرش رو انداخته بود پایین

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و ادا نه دادم: ناراحت نشو... بخاطر خودته!

—تو یه سری چیزا رو نمیدونی

*خوب بگین من...

—لازم نیست. فقط بدون. یکی رو بهت معرفی میکنم. برو ازش وام بگیر و یه نمایشگاه بزن. خواستی بچه ها رو هم ببر اونجا ولی یه

دفعه شروع نکن. آروم آروم برو جلو

چشمک و لبخندی بهش زدم

از کشو میزم یه برگه برداشتم

شروع کردم به نوشتن

"نامه رو از اول تا آخر کامل بخون

خوب گوشات رو باز کن

به این پسر که اومده، یه میلیارد وام میدی! جوری که شک نکنه. ازش سفته میگیری، همون مقدار، پس میده. اگر هم نداد غلط میکنی که سفته هاش رو بذاری اجرا! به اونم از این ماجرا و چیزی که نوشته شده هیچی نمیگی. کارایی که بهت گفتم رو انجام میدی، و الا سرنوشت تو هم میشه مثل اون دختره که چند وقت پیش باهاش بودی و یه دفعه غیبش زد! براش ولوو گرفته بودی...

اسمش چی بود؟!!

آهان...

شیدا"...

بیا این رو بگیر و ببر به آدرسی که بهت میدم.

بگو یه آشنا این رو داده و گفته بدم به شما

درضمن خودت هم داخلش رو نمیخونی!

این آخرین کاریه که ازت میخوام.

ساسان با ناراحتی رفت...

بعدا هم چند باری میخواست صحبت کنیم و...

ولی بهش گفتم فقط بره و روی پای خودش بایسته

بهش گفتم که مشتریا رو هم ببره

و تاکید کردم که سمت کمپانی و اخذ نمایندگی و ایناش نره

یه چیزایی فهمیده بود... شاید با خودش میگفت: ای کاش هیچ وقت به انبار و تریلیای اشتباه گیر نمیدادم

خبر نداشت که با این کارش چه لطفی به من کرده

یه روز دیگه هم گذشت.

تو خونه با شایلین حرفی نمیزدم، با اینکه اون چراغ سبز نشون میداد.

فقط بهش گفتم که خونه و وسایلش مال خودم بوده و ارثمه

اون شب هم تو اتاقم خوابیدم

تنها...

فردا اون روز فقط من تو نمایندگی بودم.

یکی از بچه ها دوباره اومده بود و اصرار که بمونه و...

با عصبانیت پشش زدم و در رو بستم.

به دور و اطراف خوووب نگاه کردم.

یه چند ساعتی همین طور گذروندم.

ظهر که شد در رو بستم و رفتم.

سوییچ ماشین رو هم گذاشتم رو میز، خودش هم رها کردم همون جا

پای پیاده راه افتادم.

راهی خونه مامان...

از در که رفتم تو مامان گفتم: سلام...! این چه وضعشه! چرا خیس عرقی؟

-هیچی بابا! پیاده اومدم

*پیاده! ماشین پس کجاست؟!

-فروختم

*فروووختی!!! برای چی؟!

-هیچی مامان جان. بابا دو دقیقه اومدم ببینمتا! چرا اینجوری میکنی؟

*میگم ماشین رو برای چی فروختی؟

-هیچی ... ضرر کردم

*تا این حد که ماشینت رو فروختی؟!

-آره ... چیزی نیست

*ای بابا ... مامان جان باز دوباره ن...

-نه. خیالت راحت

دستت رو گرفتم و کنار پاش نشستم.

-دیگه خیالت راحت باشه

چشمکی بهش زدم

نفسی کشید.

*پس بریم؟

-کجا؟

*برای خواستگاری و...

-هوووف! چشم... یه مدت به من اجازه بده

*تو هم که همش همین رو میگی! مسخره کردی؟!

-نه. قول دادم، روی حرفم هستم

*آخه من با اینا صحبت کردم

یاد شایلین افتادم

-بذار... یه هفته، بعدش قول میدم حرفی بزnm که خوشحالت کنه. قول میدم

*دستام رو تو دستت فشرد. قول دادیا!

-چشم

و لبخندی بهش زدم.

-راستی ... مامان

*بله؟

-سفر نمیخواهی بری؟

*چطور؟!

-همین جوری! خواستم یه سفری، چیزی بری... برات خوبه

*نمیدونم... نه

-باشه. ولی فرصت شد برو

*میخواهی بیا با هم بریم

-من که میبینی. گرفتارم. ولی شما برو، با این بهونه ما رو هم بکش اونجا

همین جور چند ساعتی صحبت کردیم.

برخورد مامان بهتر شده بود باهام. شاید بخاطر این بود که سبک تر شده بودم. نشون میداد!

ازش خدافظی کردم و قبیلش کمی پول قرض گرفتم.

نمیدونم چرا ولی برام مهم شده بود.

شاید چون برای بابا مهم بود.

آره...

مامان وقتی پول رو داد، دلیلش رو نپرسید. منم چیزی نگفتم

وقتی رفتم خونه شایلین خونه نبود.

میخواستم رنگ برنم بهش ولی پشیمون شدم.

رفتم دم یخچال

چیزی برای خوردن نبود.

هر چی خوردنی بود انداخته بود دور!

دختره دیوونه...

زنگ زدم و یه ساندویچ آوردن

بعدش یه استراحتی کردم.

شایلین که اومد، دیدم دستش یه کم خرت و پرته

سلام کرد.

جواب ندادم.

نگاهی به وسایلی که خریده بود کردم و بعد رفتم بقالی

هر چی دیگه لازم بود و نخریده بود رو خریدم.

بعد از مدتی که گذشت و داشت وسایل رو میچیند تو کابینت ها و...

گفت: ماشین رو ندیدم تو پارکینگ

چیزی نگفتم.

با خودم گفتم اصلا این دختره چی میخواد اینجا؟

مگه...

من که دیگه پولی ندارم

... +راستی برادرم فردا میاد بیرون از زندان

داشت شام آماده میکرد.

اعصابم خورد شد

نمیدونم چرا

ولی اعصابم خورد شد

نمیخواستم دوباره برگردم به عقب

یوهو وسط حرفش سرم رو برگردونم سمتش و گفتم: خوب به من چی؟!

نداشتم حرفی بزنه و ادامه دادم: اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟! هان؟

لبخند روی صورتش محو شد و به من افتاد

+نه ... من...ف..قط

-تو چی؟! مگه سر من داد نزدی؟ مگه نگفتی تو هم عضو اون کمپانی و حیوونی و اینا...

-مگه نگفتی تو کمکشون میکنی؟!

-خوب پس تو خونه من چیکار میکنی؟

+ ...

سرش رو انداخته بود پایین
دستم رو گذاشته بودم روی میز و سرم پایین بود.
بلند بلند نفس میکشیدم...
عصبی شده بودم

+میخواهی منو بندازی بیرون؟

-سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم
-من حالم خوب نیست...

سرم رو تکون دادم

... -من نمیتونم دیگه پولی بهت بدم. دیگه ندارم. قرارداد فسخه!

با اخم گفت: من پولی نخواستم

-ولی قرارمون این بود که...

پرید تو حرفم: قرارمون این بود که مادرم رو عمل کنی و برادرم رو بیاری بیرون!

چند لحظه تو چشمای هم خیره شدیم.

-خب پس! تمومه!

چشمام رو خمار کردم و گفتم: دنبتل چی هستی؟

-چرا نمیری؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

-بذار تو غار تنهایی خودم بمیرم

+من...

-من دیگه نمیخوام به کسی آسیب بزنم. نمیخوام کسی رو اذیت کنم...

+برای چی ماشینت رو فروختی؟؟ پس برای چی گفتی خوردنیا رو بریزم دور؟

-اونش دیگه به خودم مربوطه!

+نه. به منم مربوطه. برای چی...

بلند داد زدم: بخاطر اینکه دیگه میخوام آدم بشم...

-تو میتونی با یکی که قبلا حیوون بوده... همون چیزایی که خودت گفتی، زندگی کنی؟؟ هان؟

-برو... برو ولم کن

رفتم تو اتاق و در رو بستم

آروم نشستم رو تخت و دراز کشیدم.

صدایی از بیرون نمیومد...

نمیدونم چقدر گذشت

ولی حداقل دو ساعتی میشد...

در اتاق رو باز کرد

تو همون دهنه در ایستاد و گفت: تصمیمی که گرفتی، تحت تاثیر حرفای من بوده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برو بیرون

+جواب منو بده

-بهت گفتم برو بیرون

چند لحظه مکث کرد.

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم.

تو دهنه در ایستاده بود. چراغ های اتاق خاموش بود و نور از بین بدنش و در میومد داخل

چشمم که بهش خورد...

.. +میشه ... میشه نرم...

چیزی نگفتم

صداش گرفته بود

+میشه نرم؟ ... از وقتی اومدی! زندگی تغییر کرده...

تو صدای بغضی بود

+از وقتی اومدی انگار یه چیزی... یه چیزی پشتمه... گرم میکنه

+هر جایی میرم خیالم جمعه ... از چیزی نمیتروم.

+از وقتی اومدی تو زندگیم همه چی داره درست میشه ... مامان عمل شده. شایان ترک کرده، داره از زندان میاد بیرون...

-از وقتی اومدی شبا بهتر میخوابم.

تو خودت! خودتون هم تغییر کردین

-آره. تغییر کردم. نمیبینی؟! دیگه پولی ندارم... کاری ندارم...

-دیگه قدرتی ندارم

+شما روش زندگیتون رو عوض کردین. از اون کمپانی میخوایی بیایی بیرون یا اومدین بیرون...

+این نهایت قدرته

-نگاه معنی داری بهش کردم.

-میدونید... شما که هستین، دیگه حس نمیکنم چیزی روی دوشمه. انگار ... انگار روی دوش کسی ام

-ولی امکان داره اون، تو رو هر جایی که میخواد ببره...

پوزخندی زدم و گفتم: بهش اعتماد داری؟

جوابی نداد

دوباره خونسردتر پرسیدم: بهم اعتماد داری؟

چند لحظه صبر کرد و اومد جلو

زانو زد بغل تخت

دستاش رو گرفت کنار هم و آورد جلو

سرش رو انداخته بود پایین

-اعتماد دارم

نمیدونستم دارم خواب میبینم یا بیدارم

بلند شدم و نشستم

دستاش رو گرفتم تو مشتم

-به من اعتماد داری؟

سرش رو بالا آورد و تو چشمم نگاه کرد

... +آره

تو چشماش خیره شدم و خوندم...

-سرت رو بنداز پایین

گردنش رو سریع به سمت پایین خم کرد.

بلند شدم و رفتم کنارش

خم شدم و دستم رو بردم لای موهایش و موهایش رو شونه کردم

بعد گرفتمشون و دم گوشش زمزمه کردم: به من اعتماد داری؟

چیزی نگفت

بعد با لرزشی توی صداش گفت: بله

باورم نمیشد

یعنی...

یعنی...

اون یه دختری بود که مثل بقیه نبود

و اون

اون بهم اعتماد کرده بود.

به من...

فکری به سرم زد

رفتم و شالش رو برداشتم.

اومدم و دم گوشش شمرده گفتم: حرفی نمیزنی... هر کاری هم گفتم میگی چشم. افتاد؟

+ب.له چشم

-گفتم بگو چشم. همین!

+چشم

-سرت رو بیار بالا

+چشم

شال رو روی چشمش بستم

احساس ترسش رو میفهمیدم

محکم گره زدم و گفتم: بلند شو وایسا

+چشم

دستش رو گرفتم و کمکش کردم بلند بشه

وایسوندمش کنار تخت و خودم لم دادم روی تخت

-لباست رو در بیار

جا خورد

چند لحظه چیزی نگفت

-مگه نشنیدی؟

+چرا. چشم

شروع کرد به درآوردن لباسش

خیلی آروم اینکار رو میکرد و با ترس

نمیدونست به کدوم سمت باید بایسته

-این طرف!

سریع خودش رو برگردوند سمت

اول بلیزش رو درآورد

بعد شلوارش رو

-حواست باشه نیوفتی زمین!

آروم شلوارش رو درآورد جوری که زمین نخوره. سخت بود براش. چشماش بسته بود.

-صدای چشمت رو نشنیدم!

+چشم

شلوارش رو که انداخت کمی مکث کرد

بدنش سفید بود، مثل برف

-چرا وایسادی؟

از پشت بند سوتینش رو باز کرد و آروم اونم درآورد

دلم خالی شد

دوباره ایستاد جلوم

یه مکثی کرد

-منتظرم

براش سخت بود

آروم شورتش رو درآورد، همزمان با اینکه یکی از دستاش رو گرفته بود جلوش

بلند شدم و ایستادم جلوش

ترسش دیگه توی نفس هاش پیدا بود

میخواست چیزی بگه ولی نمیگفت

شاید میترسید

-دستا پشت سر

سرش پایین بود

آروم و با لرزش دستش رو آورد بالا و برد پشت سرش

نفسی توی صورتش کشیدم

بلند بلند نفس میکشیدم تا به عمد صداش رو بشنوه

-تکون نخور

دستم رو آروم بردم پایین

از کنار زانوش انگشتم رو گذاشتم و آرووووم بردم بالا

پاهاش داشت میلرزید

بالاهای رون پاش بودم که یه دفعه خم شد و تو خودش جمع شد

همینجوری نگاهش کردم

مکثی کرد و بلند شد

+بیخشید ... نمیتونستم

محکم و با عصبانیت گفتم: تکون خوردی

ترسش بیشتر شد.
چیزی میخواست بگه ولی نمیتونست

رفتم و از زیر تخت یه طناب آوردم
نگاهی همراه بت لبخند، بهش کردم
رفتم پشت سرش و گفتم: دستا پشت!
دستاش رو آورد پشت سرش
محکم بستموشون
هم از مچ
و هم از آرنج
لبم رو بروم کنار گوشش و گفتم: تکون خوردی!

+ببخشید. باورک...
-!!!!!! مگه نگفتم حرف نمیزنی؟!
حرفش رو تو دهنش خورد!
صبر کن میدونم چیکار کنم...
رفتم و اون بال گگی که داشتم رو آوردم
نزدیکش که رسیدم انگار فهمیده بود
+ب..ببخشید... دیگه ح..رف
-میدونم. هییییس!
دهنبد رو بردم جلو دهنش و محکم و با اخم گفتم: دهن باز!

+دیگه...ق..ول..م
داد زدم: بهت گفتم دهن باز!
به ناچار دهنش رو باز کرد.
دهنبد رو محکم بستم دهنش
ناله ای کرد
-ساکت!

رفتم کنار ازش
مدتی بهش نگاه کردم.
منتظر بود
نمیدونست چی میخواد بشه
سرش رو هر از گاهی این ور و اون ور میچرخوند.
منتظر بودم چیزی بگه
نمیگفت
سعی میکردم بلند بلند نفس بکشم تا بشنوه صدام رو
رفتم و در گوشش آروم گفتم: بهم اعتماد داری؟
ناله کوچیکی کرد و سرش رو به علامت تایید تکون داد.

دوباره آروم اون سمت گوشش گفتم: گفته بودم صدات در نیاد. میخوایی صدا کنی؟... باشه
این رو که گفتم به خودش لرزید
ناله کنان میخواست چیزی بگه ولی نمیتونست.

رفتم و خواستم از زیر تخت اون وسایلم و شلاق رو بیارم
یادم افتاد که اونا رو قبلا برلی چه کسایی استفاده کردم.
تن شایلین حیف بود... نباید به این وسایل کثیف میخورد
همشون رو برداشتم و انداختم دور
اون همینجوری منتظر بود و سرش رو به سمت صدا ها میچرخوند.
بعدا باید یه طناب جدید و یه دهنبند میگرفتم. اگر...

رفتم و پشت تلویزیون سیمی رو کندم
آروم آومدم به سمتش تو اتاق و هر از گاهی صدایی باهاش تو هوا ایجاد میکردم.
ترسی که تو وجودشه رو حس میکردم و احساس خوبی بهم میداد.
دو بار سیم رو به در اتاق محکم زدم
هر بار لرزش شدیدی تو تنش ایجاد شد و چند قدم کوچک عقب رفت
-بهت گفته بودم تکون نخور... درسته؟

رفتم جلو و سیم رو مالیدم به بدنش
به صورت و سینش
بعدم به پشتش
-دوسش داری؟!
اون سیم سرد به هر جایی از بدنش میخورد میلرزید.
-یه فرصت بهت میدم! بیا یه بازی کنیم. قبوله؟
سرش رو سریع تکون داد.
خنده ای کردم.
نمیدونستم ترسی که وارد کردم بسه یا باز میتونم جلو برم
ولی تا حالا خیلی خوب بوده. هیچوقت از هیچکدوم همچین چیزی ندیده بودم.

-خوبه. بیا ...
موهاش رو گرفتم و به دنبال خودم راه انداختمش
موهاش رو مثل بقیه جوری نگرفته بودم که اذیتش کنم و کنده بشه...
و یا بخوام تحقیرش کنم
جوری گرفتمش و دنبال خودم میاوردمش که طوریش نشه...
نمیخواستم چیزیش بشه ... نمیخواستم آسیب ببینه
میخواستم مواظبش باشم
حس عجیبی نسبت بهش پیدا کردم
ولی از طرفی هم میخواستم ترسش رو ببینم
درد بدم بهش...
ببینم حاضره برام درد بکشه

یه جورایی میشد فهمید که اینکار رو برای من میکنه
برای من تحمل میکنه...

آوردمش و وسط هال نگهش داشتم

نور بیشتر بود

پرده ها رو چک کردم و نور رو بیشتر کردم.

بدون اینکه بفهمه بهش نگاه کردم

دورش چرخیدم

دقت کردم بهش

...اون یه فرشته بود

فرشته ای تو دستای من

رفتم و عقب نشستم روی صندلی

-بازی اینه...

-روی هر پاییت که زدم، اون یکی پات رو میبری بالا!

هر بار که اشتباه انجام دادی! میزنم روی سینه هات

ناله ای کرد.

چند بار آرام سیمه رو کشیدم روی رون پاهاش

میلرزید و هی سعی میکرد خودش رو آرام کنه و نگه داره

اولین ضربه رو زدم

محکم زدم ولی با ضربم سریع زانوش رو خم کرد و نشست

ناله شدیدی کرد

-بلند شو وایسا

با اخم گفته بودم

بعد از چند ثانیه ایستاد

دردش رو حس کرده بود و لرزش بندش بیشتر شده بود...

دلش برآش سوخت

بس بود

سادیسمم کامل ارضا شده بود

بلند شدم

رفتم روبروش ایستادم

سرش رو پایین برده بود و میترسید

دستم رو دور حلقه کردم

بوسه ای زیر گوشش زدم و تو گوشش آرام زمزمه کردم: ممنون... ببخشید اگر دردت گرفت

و آرام دستم رو روی جای سیم که قرمز شده بود روی تنش کشیدم

دیگه روی زانو هاش نایستاد و خودش رو انداخت تو بغلم

شروع کرد به گریه کردن

بلندش کردم و بردمش روی تخت

تو گوشش اروم زمزمه میکردم: هییییس

—چیزی نیست... آرووووم

—آرووم

از پشت دستاش رو باز کردم

خودش دهنش رو باز کرد و منم چشم بندش رو

چند دقیقه ای تو خودش جمع شده بود و اروم گریه میکرد

منم همون طور بغلش کرده بودم

—درد داشت؟

با کمی حق حق جواب داد آره

—بیخشید

و بعد شروع کردم با دستم موهایش رو جواب دادم.

—ممنون که بهم اعتماد کردی

—حالا بخواب... راستی شام نخوردیم

خواست بلند بشه که نداشتم

شام گرفتم و خوردیم

معلوم بود اونم بدش نیومده ولی سرش پایین بود اکثرا

منم زیاد بهش خیره نمیشدم

زده بودمش... نمیتونستم راس راس تو چشماش نگاه کنم. تو چشمای شالین نه

اون شب تو تخت خوابید

منم تو اتاق ولی کنار تخت رو زمین

نمیخواستم ازش دور باشم و تنهایش بذارم

نمیخواستم آرامشش رو بهم بزنم

هر چی اصرار کرد قبول نکردم

فردا اون روز بیدار شدم

زودتر

صبحانه رو براش آماده کردم و رفتم نون خریدم

نمیدونم چرا

حس عجیبی داشتم

یه اشتیاق...

وقتی بیدار شد رفتم تا سریع ببینمش

ولی گفتم شاید بد باشه و ضایع

به درک!

وایسادم و نگاهش کردم

سرم رو کج کردم و با لبخندی روی صورتم بهش صبح بخیر گفتم

خواب آلود بود و چشماش رو میمالید

خلاصه...

صبحونه رو خوردیم و در مورد کار صحبت کردم که باید برم سر کار
اونم گفت فعلا میتونه کمی پول در بیاره و هنوز تو آرایشگاه کار براش هست
اخمی کردم ولی چاره ای نبود.
تشکری کردم ازش و گفتم فقط موقتیه
چشم با مزه ای گفت!
تو دلم باز خالی شد...

خدافظی کردیم و گفتم مراقب خودش باشه
قرار شد بعد از ظهر بریم پیش مامانش و برادرش هم از زندان آزاد شده بود و میومد اونجا

از خونه رفتیم بیرون و به آسمون نگاه کردم
ابری بود ولی خورشید از بینش پیدا...

چند جا رفتم برای کار
یه چند تا نمایشگاهی که باهاشون کار میکردم
برام سخت بود. خیلی سخت بود...
ولی الان خیلی راحت تر بودم
به چند جایی که رفتار معقولانه تری قبلا داشتن سر زدم و گپ و گفتمی کردیم.
خیلی براشون عجیب بود
که من...

دنبال کار میگردم!
گفتن خبر میدم
از خداشون بود ولی میترسیدن
نمیدونستن چی شده که من دارم دنبال کار میگردم!
اگر سرمایه داشتم خودم شروع میکردم ولی چون میدونستم شایلین خوشش نمیداد هر چی از کمپانی مونده بود دو کنار گذاشته بودم

بعد از ظهر خواستم برم بیمارستان
به ساسان زنگ زدم ببینم چیکار کرده
داشت محل کارش رو پیدا میکرد و چند تا ماشین هم خریده بود و با چند جا صحبت کرده بود. پسر زرنگی بود.
خلاصه ماشینش رو گرفتم و رفتم بیمارستان
بدون ماشین عادت نداشتم

رفتم بیمارستان
حال و احوال مادره رو پرسیدم
شایلین هم اونجا بود
مادره زیاد تحویلیم نگرفت
بهش گفته بود
داداشش اومد تو
سلام خشکی بهم کرد

جوبش رو همونجور دادم
ترک کرده بود. معلوم بود. ولی هنوز...
اونم مثل اینکه فهمیده بود باهم عقد کردیم.
بعد یه مدت شایلین رو صدا زد و رفتن بیرون
دیدم دارن جر و بحث میکنن
اخمی بین ابرو هام نشست
رفتم ببینم چی شده
تا من اومدم شایلین حرفش رو قطع کرد

-چ خبره؟

شایان چپ چپ نگاهی کرد.
رفتم جلو و با روی خوش
-سلام آقا شایان. رسیدن به خیر
دستم رو که برده بودم جلو پس زد و رفت سمت شایلین
*تو خیلی غلط کردی! تو خیلی گه خوردی که رفتی زن این شدی
*اختیار سر خود شدی؟!
شایلین ترسیده بود.

+اختیارم دست خودمه. تو توی زندان بودی
آروم رفتم جلو تا آرومشون کنم
*خفه شو. باید میفهمیدم. درست میگفتم ... پس بگو. دختره هرزه...
این رو که شنیدم نفهمیدم چی شد...
فقط میدونم دستم که نزدیک تر بود رو کوبوندم تو دهنش
گوشی که تو دستم بود پرت شد رو زمین
اومد جواب بده که زدم تو شکمش و بعد تو یکی از زانو هاش
افتاد زمین

نفسش درست بالا نمیوند

-یه بار دیگه بگو چه زری زدی!

*کثافت آش...

با نوک پا دوباره زدم تو شکمش

+نزن... ولش کن!

-تو برو عقب! به تو ربطی نداره

واقعا نمیتونست نفس بکشه و رو زمین به خودش میپیچید.

کنارش نشستم روی زمین و گفتم: دفعه آخرت بود با زن من اینطوری صحبت کردی

شایلین میخواست بیاد جلو ولی میترسید

فکر کنم صورتم قرمز شده بود.

بلند شدم و بهش گفتم: گوشم رو بردار بریم

چند لحظه ای نگاهی کرد به برادرش که روی زمین بود و...

تو ماشین هیچی نمیگفتیم

عصبی بودم و دائم دستم رو مشت میکردم.

اونم جرات نمیکرد چیزی بگه

یه دفعه پرسیدم: چی میگفت؟

جوابی نداد

-ازت پرسیدم اون حیوون داشت چی میگفت؟

+ن..نمیدونم

-درست جواب منو بده

+فقط داشت فوش میداد

چیزی نگفتم و فقط قفسه سینم بالا پایین میرفت

بعد چند لحظه گفت: برو پایین

+چی؟!

-بهت گفتم برو پایین... زیر صندلی

چشمی گفت و آروم رفت زیر صندلی کز کرد.

-کفشات هم در بیار!

+آخه چرا؟!

یه دفعه زدم کنار و تو صورتش گفتم: من هر کاری که بگم باید انجام بدی! افتاد؟!

+باشه... ب..خشید

-کفشش رو هم در آورد و از اون پایین بهم نگاه میکرد.

؛شایلین؛

نمیدونستم چرا میگه اینکار رو انجام بدم ولی باید انجام میدادم

باید انجام میدادم چون اون میگفت

مطمئن شده بود چیزی نمیگه که به ضررم باشه

باید به حرفش باشم

وجودم میگفت

وقتی کفشم رو درآوردم و اون زیر خودم رو جمع کردم، حس خاصی بهم دست داد.

دوباره از همون حس ها

بهش نگاه میکردم. به کسی که اختیارم دستش بود

انگار اون اربابم بود و من بردش

نگاه همراه با التماس و خواهش

یه دفعه دیدم نفس هاش کمتر شد

راه افتاد

هر از گاهی نگاهی بهم میکرد از اون بالا

نگاهی پر قدرت

عاشق این نگاهش بودم

انگار آبی بود که روی آتیش ریخته باشن

آروم شد

بعد شروع کرد

— برای یه مرد چه اتفاقی میوفته که به خواهرش میگه...

سرش رو تکون داد

حرفش اعصابم رو خورد کرد

یاد شایان و اعتیادش افتادم

یاد اینکه اینجوری نبود

یاد خنده هاش و اینکه رفته رفته

سرم رو انداختم پایین

بغض کرده بودم

متوجه شد

— خيله خوب. ببخشيد. سرت رو بيار بالا

دوباره زد کنار

سرم رو بلند کرد و دست کشید روی چشمایی که داشت خیس میشد

— آروم باش. اين چشما حيفه گريه کنن. همه چی درست میشه. بهت قول میدم

ناخودآگاه دستی که روی صورتم کشیده میشد رو بوسیدم

جا خورد

لبخند کوچیک و قشنگی گوشه لبش نشست

از این رو به اون رو شد

با قدرت دنده رو جا زد و دوباره راه افتاد

— بيا بالا بشين

اومدم و نشستم

— كفشات هم پات كن داريم ميرسيم

هر از گاهی نگاهی بهش مینداختم جوری که متوجه نشه حواسم بهشه

اصلا اینجاها نبود

بعضی موقع ها خنده اش بیشتر و گاهی کمتر میشد.

غرق شده بود در افکاری که نمیدونستم چپاس ولی مطمئن بودم من مرکزشون هستم

رسیدیم خونه

حالش خوب بود

منم برای همین حالم بهتر شده بود

گفت که میخواد امشب شام رو خودش درست کنه

یه غذای خوب درست کرد و کمی باهم خندیدیم

— حالا تو اين بی پولی گوشي رو چيكار كنيم! شكست

با خنده جواب دادم: البته من یه جایی میشناسم. گوشی تعمیر میکنن. صفحه اش شکسته فقط

خلاصه شام رو خوردیم.

یه چایی درست کردم و نشستیم پای تلویزیون

همینجور که حواست تو تلوزیون بود گفت: خوب... کی بریم؟

+کجا؟

-محضر

+محضر! برای چی؟!

-نمیدونم... تو بگو

+من بگم؟ من...

یعنی میخواست طلاقم بده... ولی چرا؟

اخمی کردم و کمی ازش فاصله گرفتم

-آره. پس من بگم!

+نمیدونم. هر کاری میخوایی بکنی بکن!

نگاهی بهم کرد!

-یعنی چی؟!

+برای چی؟! من که ... هنوزم میخوایی طلاق بدی! به درک ... هر کار...

-چی؟! کی گفته!

+خودت. برای چی میخوایی منو ببری محضر؟

و رومو گرفتم ازش

با اخم گفت: برای اینکه تو شماسنامه ات اسمم بیاد و اسمت تو شناسنامه ام!

یه دفعه جا خوردم

سرم رو برگردوندم و نگاهی همراه با شرمندگی بهش کردم.

اخم کرده بود و خیلی بد نگاهم میکرد!

-ولی هر جور راحتی. باشه. اگر میخوایی طلاق میدم

+نه... من ... من کی همچین چیزی خواستم!

چشماش رو خمار کرد و صورتش رو جلو آورد

-خوبه. ولی به چیزایی گفتم!

+من؟! ... نه

-به من گفتمی به درک یا به عقدمون؟

مونده بودم چی بگم!

... +به هیچ کدوم!

نگاه معنا داری کرد

+نه باور کن! منظورم این نبود

-منظورت چی بود؟

+منظورم این بود که ... ببخشید فکر کردم...

چیزی نگفتم

تلویزین رو خاموش کرد

و چرخید سمتم

-بین ... اول گفتمی به درک! یا من رو گفتمی یا عقدمون رو که هر دوش خیلی بده!

خواستم چیزی بگم که با علامت دستش، جلوم رو گرفت

ادامه داد: بعدشم دروغ گفتمی که هیچکدوم و...

سرم رو انداخته بودم پایین و با انگشتام بازی میکردم!

+ببخشید... حواسم نبود

سرش رو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت: میبخشم. ولی الان نه!

ترسی تو وجودم افتاد.

نکنه دوباره میخواست...

یاد اون شلاقی افتادم که دیشب بهم زد

هموز جای دردش بود

ولی درد لذت بخشی بود...

-بلند شو

+امشب هم

-بله؟! امشب هم چی؟

+میخوایید از اون کارا بکنید؟

نمیدونم چرا ناخودآگاه جمع بستم اسمش رو

-به تو اصلا ربطی نداره. من هر کاری بخوام با تو میکنم!

از حرفش خوشم اومد

-بیا تو اتاق!

چیزی نگفتم و رفتم تو اتاق

میترسیدم که میخواد چیکار کنه

الان دیگه من تازه کار نبودم و اولین بارم نبود

قطعا هر دفعه سخت تر میشد تا میرسید به اون چیز دلخواهش

نکنه نرسیده هنوز و...

تو همین فکر ها بودم که گفت: بشین و به پشت، کمرت رو بذار روی تخت

چشمی گفتم

نمیخواستم بیشتر از این بهونه دستش بدم و تنبیه بشم

نمیتونست از چیزی بیخیال بشه. فهمیده بودم این رو از رفتارش...

از پشت دستام رو گرفت و عین دیشب بست

کمی درد داشت. محکم میبست

بعد دهنم رو

ولی چشمم رو نبست

تو گوشم گفت: حالا وقتشه که درد واقعی رو بفهمی

ترسی تمام وجودم رو فرا گرفت

رفت و بعد دیدم صدایی از آشپزخونه میاد

بعد اومد و حس کردم تیغه سرد چاقویی رو داره به بدنم میکشه

نکنه بخواد جایی از بدنم رو ببره و یا...

خواستم چیزی بگم که یادم اومد از دیشب

نباید حرفی بزنم
ولی این رو نمیتونستم تحمل کنم

بعد از چند لحظه که از لمس چاقو روی بدنم سیر شد یوهو دیدم لباسام رو داره در میاره
و لباسایی که به گره های زناب گیره با چاقو میبره

خیالم راحت شد
ولی به خودم که اومدم دیگه چیزی تنم نیست
هیچی!

بلندم کرد و به پشت خوابوندم روی تخت
پاهام رو قبل از اینکه مقاومتی کنم بست به پایین تخت و رفت
دوباره انتظار نه!
یه دقیقه بعد دوباره با همون صدا های دیشب برگشت
برای همین منو بسته بود به تخت!

#عروسک_شیطان
به دلایلی نمیتونم رمان رو درست ادامه بدم. گرچه چیزی نمونده بود
خلاصه باقی مونده رو میدارم

#عروسک_شیطان #خلاصه_پارتهای_باقیمانده

اون شب برانوش با شایلین شب قشنگی رو طی میکنن و برانوش عاشق شایلین میشه
فرداش برانوش که از خونه میره بیرون، از طرف کمپانی میان و شایلین رو میدزدن و برای برانوش یه پیغام میدارن
برانوش عصبی میشه و هر چی مدرک علیه کمپانی داشته رو میبره میده به ساسان و میگه بدون اینکه نگاهشون کنه، ۵ ساعت دیگه
بدتشون به پلیس

بعد میره کمپانی
همین که میخواستن بگیرنش، زیر کتش رو نشون میده که پر بمب بوده. به خودش بمب وصل کرده بوده
بنیامین میگه که اگر منفجر کنی، شایلین هم میمیره
برانوش میگه بمیره بهتر از اینکه دست شما باشه...

برانوش ولی نمیخواسته شایلین بمیره
عاشقش شده بوده
به بنیامین میگه اگر شایلین رو آزاد کنی منم تسلیمت میشم
بنیامین قبول نمیکنه و اگر بره احتمال اینکه خودتو منفجر کنی بیشتره
خلاصه با هم جر و بحث میکنن و بنیامین میگه با شایلین چند نفر رو میفرسته بیرون اینجا، اگر کاری کنی کمپانی انتقام میگیره تا به
همه آدماش حالی کنه که سر کمپانی رو نمیشه کلاه گذاشت
قرار بر این میشه که شایلین بره تو کلانتری و از اونجا به برانوش زنگ بزنه و بگه جاش امنه و بعد برانوش تسلیم بشه
شایلین قبول نمیکنه ولی به زور میبرنش

نمیتون حرفی بزنی و فقط نگاه میکنی به هم با چشمانی که خیسه...

بعد شایلین میره و از کلانتری با گریه زنگ میزنه به برانوش و میگه جاش امنه و میخواسته چیز دیگه هم بگه که بنیامین گوشی رو میگیره

بعد برانوش تسلیم میشه

بنیامین برای آخرین بار به برانوش پیشنهاد میده که بمونه

ولی اون میگه که دیگه میخواد به صدای درونش گوش بده و نمیخواد عروسک شیطان باشه خلاصه...

برانوش رو میگیرن و تو صورتش با چاقو دو تا خطر بزرگ به شکل ضربدری میذارن

و به نماد شیطان، یه چشمش هم کور میکنن

بعد ۷ ساعت پلیس میریزه کمپانی و همه رو دستگیر میکنه

ازشون بازجویی میکنه و شکارچیاشون هم میگیرن

تقریباً تمام مافیای کمپانی رو از بین میبرن

حتی بوسیله این تو کشور های دیگه هم یه سریاشون رو دستگیر میکنن و...

برانوش رو هم میگیرن چون بنیامین و بقیه علیش حرف میزنن ولی چون مدارکی داشته و ویس هایی داشته که نشون میده اون زیاد

درگیر نبوده و فقط یه پوشش بوده مثل بقیه

قبل از دادگاهی برانوش شایلین میاد ملاقاتش

وقتی صورتش رو میبینی گریه اش میگیره

برانوش عصبانی میشه که چرا اومده و با این وضع دیدنش

خلاصه کلی حرف میزنن

برانوش به شایلین میگه که ول کنه و بره

چند روز قبلش هم همه داراایش که دیگه اون خونه بوده رو به نام شایلین میزنه

ولی شایلین قبول نمیکنه و التماسش میکنه که تسلیم نشه. میگه وکیل بگیره و بگه شاید زندانش کردن و کوتاه باشه

برانوش بهش میگه که:

"تو هنوز یه دختری. حتی اسم منم تو شماسنامه ات نیومده. خوشحالم از اینکه تونستم پای قولم بمونم. قراردادمون تمومه..."

زندگی کن. بجای جفتمون زندگی کن..."

بعد دستش رو میذاره روی شیشه و خداحافظی میکنه

شایلین جای دستش روی شیشه رو میبوسه

بیرون زندان روی زمین میشینه و کلی گریه میکنه

بعدش میره پیش مامان برانوش و قضیه رو براش تعریف میکنه

خلاصه برانوش ۱۵ سال زندانی میشه

و شایلین باید ۱۵ سال منتظر یه مرد باشه

یک مرد با اتفاقاتی، که از کجا به کجا رسید...

#پایان #عروسک_شیطان

امیدوارم لذت برده باشید و در آینده کتاب های بنده رو روی کاغذ بخونید!

;))